

سرگذشت عیسی مسیح

نوشتهٔ مرقس

ظهور نجات دهنده

۱ انجیل عیسی مسیح، فرزند خدا، این چنین آغاز می‌شود:

خدا به زبان اشعیای نبی خبر داده بود که مسیح را به این جهان خواهد فرستاد، و شخصی را نیز پیش از او گسیل خواهد داشت تا مردم جهان را برای آمدن او آماده سازد. ^۲ اشعیای نوشت که این پیشرو مسیح، در بیابان خشک و سوزان زندگی خواهد کرد و مردم را بسوی زندگی خداپسندانه هدایت خواهد نمود، تا برای آمدن مسیح خداوند آماده باشند.

این شخص همان یحیای پیامبر بود که در بیابان زندگی می‌کرد و به مردم می‌گفت: «توبه کنید و غسل تعمید بگیرید تا به همه نشان دهید که از گناهانتان دست کشیده‌اید. آنگاه خدا از سر تقصیراتان خواهد گذشت و شما را خواهد بخشید.» مردم از شهر اورشلیم و از تمام سرزمین یهودیه به آن بیابان می‌شتافتند تا سخنان او را بشنوند. آنان به اعمال و رفتار بد خود اعتراف می‌کردند و از یحیی در رود اردن غسل تعمید می‌گرفتند. ^۳ لباس یحیی از پشم شتر و کمر بند او از چرم و خوراکش نیز ملخ و عسل صحرايي بود. ^۴ او به مردم چنین می‌گفت: «بزودی شخصی خواهد آمد که از من خیلی بزرگتر است، بطوری که من حتی لیاقت خدمتگزاری او را ندارم. ^۵ من شما را با آب تعمید می‌دهم، ولی او شما را به روح القدس تعمید خواهد داد.»

تعمید عیسی

^۶ یکی از همان روزها، عیسی از شهر ناصره، واقع در ایالت جلیل، نزد یحیی رفت و از او در رود اردن تعمید گرفت. ^۷ هنگامی که عیسی از آب بیرون می‌آمد، دید که آسمان باز شد و روح القدس به شکل کبوتری فرود آمد و بر او قرار گرفت، ^۸ و ندایی از آسمان در رسید و گفت: «تو فرزند عزیز من هستی که از تو بسیار خوشنودم.»

آزمایش عیسی

^{۱۲} و ^{۱۳} بلافاصله پس از این رویداد، روح خدا، عیسی را به بیابان برد. در آنجا چهل روز تنها ماند. فقط حیوانات وحشی با او بودند. در این مدت شیطان او را وسوسه می‌کرد، اما فرشتگان از او مراقبت می‌نمودند.

آغاز خدمت عیسی

^{۱۴} مدتی بعد، پس از آنکه یحیی بدستور هیروдіس پادشاه، زندانی شد، عیسی به ایالت جلیل آمد تا پیام خدا را به مردم برساند. ^{۱۵} او فرمود: «زمان موعود فرا رسیده است. بزودی خداوند ملکوت خود را برقرار خواهد ساخت. پس، از گناهان خود دست بکشید و به این خبر خوش ایمان بیاورید.»

^{۱۶} روزی عیسی در کناره دریاچه جلیل قدم می‌زد که چشمش به شمعون و برادرش اندریاس افتاد. ایشان تور به دریا انداخته، مشغول صید ماهی بودند، چون کارشان ماهیگیری بود. ^{۱۷} عیسی ایشان را صدا زد و فرمود: «از من پیروی کنید تا شما را صیاد مردم سازم.» ^{۱۸} ایشان نیز بی‌درنگ تورهای خود را بر زمین گذاشتند و به دنبال او براه افتادند. ^{۱۹} کمی جلوتر، یعقوب و یوحنا، پسران زبدي را دید که در قایق، تورهای ماهیگیری خود را تعمیر می‌کردند. ^{۲۰} ایشان را نیز دعوت کرد تا پیروی‌اش کنند، که بلافاصله پدر خود زبدي را با کارگران گذاشتند و بدنبال او رفتند.

عیسی روح پلید را اخراج می‌کند

^{۲۱} سپس همگی وارد شهر کفرناحوم شدند، و صبح روز شنبه به عبادتگاه یهود که آن را کنیسه می‌نامیدند، رفتند. در آنجا عیسی پیغام خدا را برای مردم بیان فرمود. ^{۲۲} مردم از موعظه او تعجب کردند چون هرگز نشنیده بودند که کسی با چنین قدرت و اقتداری سخن گوید و برای اثبات گفته‌های خود، نیازی نداشته باشد که گفتار بزرگان را شاهد بیاورد.

^{۳۳} در آن عبادتگاه، دیوانه‌ای حضور داشت که با دیدن عیسی فریاد زد: «ای عیسی ناصری، چرا ما را آسوده نمی‌گذاری؟ آیا آمده‌ای ما را هلاک سازی؟ تو را می‌شناسم؛ تو فرستادهٔ مقدس خدا هستی.»

^{۲۵} عیسی حرف روح پلید را قطع کرد و دستور داد تا از او بیرون بیاید. ^{۲۶} همان دم، روح پلید او را به زمین زد، نعره‌ای برآورد و از او خارج شد. ^{۲۷} حیرت همهٔ حاضرین را فرو گرفت؛ ایشان با هیجان به یکدیگر می‌گفتند: «این دیگر چه نوع مکتب جدیدی است؟ کلام او بقدری قدرت دارد که حتی ارواح پلید نیز از او فرمان می‌برند!» ^{۲۸} طولی نکشید که در تمام ایالت جلیل خبر معجزهٔ عیسی پیچید.

عیسی بیماران بسیاری را شفا می‌بخشد

^{۲۹} عیسی از کنیسه خارج شد، و به اتفاق یعقوب و یوحنا به خانهٔ شمعون و اندریاس رفت. ^{۳۰} وقتی به خانه رسیدند، دیدند که مادر زن شمعون تب کرده و خوابیده است؛ فوری به عیسی خبر دادند. ^{۳۱} عیسی نزد او رفت، دستش را گرفت و او را برخیزاند. همان لحظه تبش قطع شد و برخاست و مشغول پذیرایی گردید.

^{۳۲} هنگام غروب، مردم بیماران و دیوانگان را نزد عیسی آوردند تا شفایشان دهد. ^{۳۳} تمام اهالی شهر نیز برای تماشا جلو در خانه گرد آمده بودند. ^{۳۴} پس عیسی بیماران زیادی را شفا بخشید و روح‌های ناپاک بسیاری را از دیوانه‌ها بیرون کرد، اما اجازه نداد ارواح ناپاک چیزی بگویند زیرا او را می‌شناختند.

عیسی در جلیل موعظه می‌کند

^{۳۵} صبح روز بعد، وقتی هنوز هوا تاریک بود، عیسی برخاست و تنها به صحرا رفت تا در آنجا دعا کند. ^{۳۶} کمی بعد شمعون با سایرین به جستجوی او رفتند. ^{۳۷} وقتی او را یافتند، گفتند: «همه بدنبال شما می‌گردند.» ^{۳۸} ولی عیسی در جواب ایشان فرمود: «باید به شهرهای دیگر هم بروم، تا به اهالی آنجا نیز پیغام را برسانم، چون بخاطر همین

به اینجا آمده‌ام.»^{۳۹} پس در تمام ایالت جلیل سفر کرد و در کنیسه‌ها به تعلیم و راهنمایی مردم پرداخت و ارواح پلید را از دیوانه‌ها بیرون کرد.

عیسی جذامی را شفا می‌بخشد

روزی یک جذامی آمده، نزد عیسی زانو زد و التماس کنان گفت: «اگر بخواهید می‌توانید مرا شفا دهید.»^{۴۱} عیسی دلش بر او سوخت، دست خود را بر او گذاشت و فرمود: «البته که می‌خواهم! شفا بیاب.»^{۴۲} بلافاصله جذام او بر طرف شد و شفا یافت.^{۴۳} هنگامی که عیسی او را مرخص می‌نمود، با تأکید زیاد به او فرمود:^{۴۴} «بی‌درنگ نزد کاهن برو تا تو را معاینه کند. بین راه نیز با کسی صحبت نکن. آن هدیه را هم که موسی برای جذامی‌های شفا یافته تعیین کرده، با خودت ببر تا به همه ثابت شود که شفا یافته‌ای.»^{۴۵} اما او همانطور که می‌رفت، فریاد می‌زد که شفا یافته است. در نتیجه، مردم دور عیسی جمع شدند، بطوری که از آن به بعد دیگر نتوانست آزادانه وارد شهری شود. او مجبور بود پس از آن در بیابانها بماند، ولی مردم از همه جا نزد او می‌شتافتند.

شفای افلیج

۲ پس از چند روز، عیسی به کفرناحوم بازگشت و خبر ورود او فوری در شهر پیچید. طولی نکشید که خانه‌ای که عیسی در آن بود پر شد، بطوری که حتی بیرون خانه نیز جای ایستادن نبود. در آن حال، او پیام خدا را برای مردم بیان می‌کرد.^۳ در همین هنگام، چهار نفر آمدند و مرد افلیجی را بر تختی آوردند. ولی نتوانستند خود را از لابلای جمعیت به عیسی برسانند. پس به پشت بام رفتند و سقف بالای سر عیسی را برداشتند و افلیج را با تختش در مقابل پایهای او پایین فرستادند. وقتی عیسی دید که چقدر ایمانشان به او قوی است، به آن افلیج فرمود: «پسرم گناهانت بخشیده شد!»

^۶ بعضی از علمای مذهبی که در آنجا نشسته بودند، پیش خود فکر کردند: ^۷ «عجب کفری! مگر او خداست که چنین چیزی می‌گوید؟ غیر از خدای یگانه چه کسی می‌تواند گناهان انسان را ببخشد.»

^۸ عیسی همان لحظه در خود درک کرد که چه فکر می‌کنند. پس رو به ایشان کرده، فرمود: «چرا از این موضوع در اندیشه‌اید؟ ^۹ آیا فکر می‌کنید بخشیدن گناهان انسان، از شفا دادن مرضش سختتر است؟ ^{۱۰} حال ثابت می‌کنم که سخن بیجایی نگفته‌ام، بلکه واقعاً اختیار و توانایی بخشیدن گناه بشر را دارم.» آنگاه رو به افلیح کرد و به او فرمود: ^{۱۱} «تو شفا یافته‌ای. بسترت را جمع کن و به خانه‌ات برو!»

^{۱۲} افلیح از جا پرید و بلافاصله بستر خود را جمع کرد و در مقابل چشمان حیرت‌زده مردم، از آن خانه خارج شد. همه خدا را شکر می‌کردند و به یکدیگر می‌گفتند: «تا بحال چنین چیزی ندیده بودیم!»

یک گناهکار شاگرد عیسی می‌شود

^{۱۳} عیسی بار دیگر به ساحل دریا رفت و مردم دور او حلقه زدند. عیسی نیز ایشان را تعلیم می‌داد. ^{۱۴} سپس هنگامی که می‌رفت، لاوی پسر حلفی را دید؛ او مأمور جمع‌آوری باج و خراج بود و در محل کارش نشسته بود. عیسی به او فرمود: «بیا و از من پیروی کن.» لاوی نیز بلافاصله بدنبال او براه افتاد.

^{۱۵} آنشب لاوی تمام همکاران خود و افراد بدنام شهر را برای شام دعوت کرد تا عیسی و شاگردان او را ببینند. در بین طرفداران عیسی، اینگونه اشخاص زیاد دیده می‌شدند. ^{۱۶} اما بعضی از روحانیون یهود، وقتی عیسی را دیدند که با چنین اشخاص بدنام سر یک سفره نشسته است، به شاگردان او گفتند: «چطور استاد شما رغبت می‌کند با این اشخاص پست همنشین باشد؟»

^{۱۷} عیسی سخن آنان را شنید و به ایشان فرمود: «بیماران به پزشک نیاز دارند، نه اشخاص سالم. من نیز آمده‌ام تا گمراهان را به راه راست دعوت کنم نه کسانی را که خود را عادل و مقدس می‌پندارند.»

سؤال دربارهٔ روزه

^{۱۸} پیروان یحیی و نیز فریسیان عادت داشتند بطور مرتب روزه بگیرند. پس عده‌ای نزد عیسی آمدند و از او پرسیدند: «چرا شاگردان شما، مانند پیروان یحیی و فریسیان، روزه نمی‌گیرند؟»

^{۱۹} عیسی به ایشان فرمود: «آیا دوستان داماد در جشن عروسی روزه می‌گیرند؟ آیا تا موقعی که داماد همراه ایشان است، باید غصه‌دار باشند؟ هرگز! ^{۲۰} ولی روزی که داماد از ایشان جدا شد، روزه خواهند گرفت. ^{۲۱} از این گذشته، روزه شما یکی از مراسم کهنه‌ای است که با روش جدید من سازگار نمی‌باشد. مثل اینست که یک تکه پارچه نو را به لباس کهنه وصله کنید؛ می‌دانید چه می‌شود؟ بزودی وصله جدا می‌شود و پارگی لباس بدتر از اول می‌گردد. ^{۲۲} همچنین، خودتان بهتر می‌دانید که شراب تازه را در مَشک کهنه نمی‌ریزند، چون مَشک کهنه می‌ترکد؛ آنگاه هم شراب از بین می‌رود و هم مَشک. شراب تازه را باید در مَشک تازه ریخت.»

دین برای انسان یا انسان برای دین

^{۲۳} یک روز شنبه، که روز مقدس یهود است، عیسی و شاگردانش از میان کشتزارها می‌گذشتند. در همانحال که می‌رفتند، شاگردان خوشه‌های گندم را می‌چیدند و دانه‌هایش را می‌خوردند. ^{۲۴} برخی از روحانیون یهود به عیسی گفتند: «پیروانت نباید این کار را بکنند، چون برخلاف دستورات مذهبی ماست. امروز شنبه و روز استراحت است و نباید دست به هیچ کاری زد.»

^{۲۵} اما عیسی پاسخ داد: «مگر در تورات نخوانده‌اید که داود و یارانش وقتی گرسنه بودند، چه کردند؟ ^{۲۶} زمانی که ایباتار، کاهن اعظم بود، ایشان وارد خانه خدا شدند و نان مقدس را خوردند، در حالیکه فقط کاهنان اجازه داشتند آن نان را بخورند. آیا آن کار برخلاف دستورات مذهبی نبود؟» ^{۲۷} سپس افزود: «روز شنبه برای استراحت انسان بوجود آمد، نه انسان برای روز شنبه. ^{۲۸} من صاحب اختیار روز شنبه هستم و اختیار دارم بگویم مردم در روزهای شنبه چه باید بکنند و چه نباید بکنند.»

شفا در روز شنبه

^{۲۹} در کفرناحوم عیسی بار دیگر به کنیسه رفت و در آنجا مردی را دید که دستش

از کار افتاده بود. آن روز شنبه بود؛ به همین دلیل مخالفانش مواظب بودند تا اگر آن مرد را در آن روز شفا بخشند، این موضوع را بهانه‌ای قرار دهند و او را متهم کنند به اینکه دستورات مذهبی را زیر پا می‌گذارد.

^۳ عیسی از آن مردخواست که درمقابل همه بایستد. ^۴ سپس رو به مخالفانش کرد و فرمود: «بنظر شما روز شنبه برای چیست؟ برای نیکی کردن است یا بدی کردن؟ برای نجات دادن جان است یا برای هلاک ساختن آن؟» هیچکس حرفی نزد. ^۵ عیسی که از سنگدلی آنان به خشم آمده بود، نگاهی غضب‌آلود بر ایشان انداخت، و به آن مرد فرمود: «دستت را دراز کن!» مرد دستش را دراز کرد و همان لحظه شفا یافت.

^۶ فریسیان بلافاصله از کنیسه خارج شدند و نزد افراد حزب «هیروودیان» رفتند و با یکدیگر مشورت کردند تا راهی بیابند که عیسی را بکشند.

جماعت از عیسی پیروی می‌کند

^۷ در این ضمن، عیسی به همراه پیروانش بسوی ساحل دریاچه رفت و جمعی بیشمار از اهالی جلیل و یهودیه و اورشلیم و همچنین از سرزمین ادومیه و از آنطرف رود اردن، حتی از صور و صیدون به دنبالش روانه شدند، زیرا خبر معجزات او را شنیده بودند. ^۸ جمعیت بقدری زیاد بود که به شاگردانش فرمود قایقی برایش آماده نگاه دارند تا اگر لازم شد سوار شده، از ازدحام مردم دور بمانند، ^۹ زیرا آن روز، بسیاری را شفا می‌بخشید، بطوری که تمام بیماران بسوی او هجوم می‌آوردند تا به او دست بزنند و شفا بیابند. ^{۱۰} کسانی نیز که گرفتار ارواح پلید بودند، وقتی چشمشان به او می‌افتاد، در مقابلش به خاک می‌افتادند و فریاد برآورده، می‌گفتند: «تو فرزند خدا هستی!» ^{۱۱} ولی عیسی با تأکید زیاد، به آنها می‌فرمود که نزد مردم او را شهرت ندهند.

دوازده شاگرد عیسی

^{۱۲} سپس عیسی به تپه‌ای برآمد و از آنانی که منظور نظرش بودند، دعوت کرد تا نزد او بروند.

^{۱۵}سپس، از میانشان دوازده نفر را برگزید تا شاگردان همیشگی او باشند و ایشان را بفرستد که پیام خدا را به گوش مردم برسانند، بیماران را شفا دهند و ارواح پلید را بیرون کنند.

^{۱۶}و^{۱۸}و^{۱۹}آن دوازده نفر اینان هستند:

شمعون (که عیسی او را «پطرس» لقب داد)؛

یعقوب و یوحنا (که پسران زبدي بودند و عیسی آنان را «پسران رعد» لقب داد)؛

اندریاس، فیلیپ، برتولما،

متی، توما، یعقوب (پسر حلفی)،

تدای، شمعون (عضو حزبی بود که برای برانداختن دولت روم در اسرائیل فعالیت می کرد)؛

و یهودا اسخریوطی (همان که بعداً به عیسی خیانت کرد).

تهمت ناروا به عیسی

^{۲۰}وقتی عیسی به خانه‌ای که محل اقامتش بود بازگشت، باز عده‌ی زیادی جمع شدند، بطوری که حتی فرصت غذا خوردن نیز پیدا نکرد. ^{۲۱}نزدیکانش با شنیدن این خبر آمدند تا او را به خانه‌اش ببرند، چون فکر می‌کردند عقلش را از دست داده است.

^{۲۲}عده‌ای از علمای دینی نیز که از اورشلیم آمده بودند، می‌گفتند: «شیطان که رئیس ارواح ناپاک است به جلدش رفته، و به همین دلیل روحهای ناپاک از او فرمان می‌برند.»

^{۳۳}عیسی ایشان را خواست و مثلها زده، از ایشان پرسید: «چگونه ممکن است شیطان خودش را بیرون براند؟ ^{۲۴}مملکتی که بین مردمش دو دستگی ایجاد شود، نابود می‌شود. ^{۲۵}خانواده‌ای که بین اعضایش تفرقه باشد، از هم می‌پاشد. ^{۲۶}و اگر شیطان با خودش می‌جنگید، قادر به انجام هیچ کاری نمی‌شد و تابحال نابود شده بود. ^{۲۷}در واقع، کسی نمی‌تواند وارد خانه‌ی شخصی نیرومند شود و دارایی و اموالش را غارت کند، مگر اینکه اول آن شخص را ببندد و بعد به غارت بپردازد. برای بیرون کردن ارواح پلید نیز باید اول شیطان را بست. ^{۲۸}عین حقیقت را به شما می‌گویم که هر گناهی که انسان مرتکب شود، قابل بخشش می‌باشد، حتی اگر کفر به من باشد. ^{۲۹}ولی اگر کسی به

روح القدس کفر گوید، خدا هرگز او را نخواهد بخشید و بار این گناه تا ابد بر دوش او خواهد ماند.»

^{۳۰} عیسی این را به این علت گفت که مردم بجای اینکه معجزات او را ناشی از قدرت روح القدس بدانند، می گفتند که او بقدرت شیطان معجزه می کند.

خانواده راستین عیسی

^{۳۱} آنگاه مادر و برادران عیسی آمدند و بیرون آن خانه شلوغ، منتظرش شدند و کسی را فرستادند تا او را خبر کند. ^{۳۲} در حالیکه عیسی در میان عده ای نشسته بود، به او پیغام داد، گفتند: «مادر و برادران بیرون منتظر هستند.»

^{۳۳} در پاسخ ایشان فرمود: «مادر من کیست؟ برادرانم چه کسانی هستند؟» ^{۳۴} و نگاهی به آنانی که در اطرافش نشسته بودند، انداخت و فرمود: «اینان مادر و برادرانم هستند. ^{۳۵} هر که خواست خدا را بجا آورد، او برادر و خواهر و مادر من است.»

حکایت کشاورز

بار دیگر عیسی در کنار دریاچه به تعلیم مردم پرداخت و جمعیتی بزرگ نزدش گرد آمدند، بطوری که مجبور شد در قایقی بنشیند و کمی از ساحل فاصله بگیرد و از همانجا با مردم سخن گوید. او وقتی می خواست چیزی به مردم بیاموزد، معمولاً آن را بصورت داستان بیان می کرد. مثلاً یکبار این داستان را نقل کرد:

^۳ «گوش کنید! روزی کشاورزی رفت تا در مزرعه اش تخم بکارد. ^۴ هنگامی که تخم می پاشید، مقداری از تخمها در جاده افتادند و پرنده ها آمده، آنها را از آن زمین خشک برداشتند و خوردند. ^۵ ^۶ مقداری نیز روی خاکی افتادند که زیرش سنگ بود؛ به همین خاطر زود سبز شدند، ولی طولی نکشید که زیر حرارت آفتاب سوختند و از بین رفتند، چون ریشه محکمی نداشتند. ^۷ بعضی از تخمها نیز در میان خارها ریخت؛ خارها دور آنها را گرفتند و نگذاشتند ثمری بدهند. ^۸ اما مقداری از تخمها در زمین خوب و حاصلخیز افتادند و سی برابر زیادتیر و بعضی ها تا شصت و حتی صد برابر ثمر دادند. ^۹ اگر گوش دارید، گوش کنید!»

^{۱۰} پس از آن، وقتی آن دوازده نفر و سایر پیروانش با او تنها بودند، از او پرسیدند: «منظور از این داستان چه بود؟»

^{۱۱} عیسی جواب داد: «خدا به شما این اجازه را عطا فرموده تا اسرار ملکوتش را درک نمایید. ولی برای آنانی که از من پیروی نمی‌کنند، باید همه چیزها را به صورت مُعَمَّا و مثل بیان کرد. ^{۱۲} همانطور که یکی از پیامبران فرموده:

با اینکه می‌بینند و می‌شنوند،

اما چیزی درک نمی‌کنند

و بسوی خدا بر نمی‌گردند

تا خدا گناهانشان را ببخشد.»

^{۱۳} سپس به ایشان گفت: «اگر منظور این مَثَل را درک نکردید، مَثَل‌های دیگر را که خواهم گفت، چگونه خواهید فهمید؟ ^{۱۴} منظور از کشاورز کسی است که پیام خدا را مانند تخم در دل مردم می‌کارد. ^{۱۵} آن جاده خشک که بعضی تخمها بر آن افتاد، دل سنگ کسانی است که پیام خدا را می‌شنوند، ولی چون قلبشان سخت است، فوراً شیطان می‌آید و آنچه را کاشته شده است می‌رباید. ^{۱۶} خاکی که زیرش سنگ بود، دل کسانی است که با خوشحالی پیام خدا را می‌شنوند. ^{۱۷} ولی مانند آن نهال تازه، چون ریشه عمیقی نمی‌دوانند، دوام نمی‌آورند. اینها گرچه اول خوب پیش می‌روند ولی همینکه بخاطر کلام آزار و اذیتی ببینند، فوری ایمان خود را از دست می‌دهند. ^{۱۸} زمینی که از خارها پوشیده شده بود، مانند قلب اشخاصی است که پیام را قبول می‌کنند، ^{۱۹} اما چیزی نمی‌گذرد که گرفتاریهای زندگی، عشق به ثروت، شهرت‌طلبی و علاقه به چیزهای دیگر آنقدر فکرشان را مشغول می‌کند که دیگر جایی برای پیام خدا در قلبشان باقی نمی‌ماند؛ در نتیجه هیچ ثمره‌ای به بار نمی‌آید. ^{۲۰} و اما زمین خوب و حاصلخیز، دل انسان‌هایی است که پیام خدا را با جان و دل می‌پذیرند و در مقابل، سی برابر، شصت و حتی صد برابر ثمر می‌دهند.»

مَثَل چراغ

^{۲۱}سپس از ایشان پرسید: «چراغی را که روشن می‌کنند، آیا زیر جعبه یا تحت پنهان می‌نمایند؟ نه، بلکه آن را روی پایه می‌گذارند تا نورش بر همه بتابد.^{۲۲} همینطور نیز هر چه پنهان و نادانسته است، روزی آشکار و واضح خواهد شد.^{۲۳} اگر گوش شنوا دارید، گوش کنید.

^{۲۴}«دقت کنید تا آنچه را که می‌شنوید، انجام دهید. چون هر چقدر در انجام آنها بکوشید، سخنانم را بهتر درک خواهید کرد.^{۲۵} زیرا هر که چیزی داشته باشد، باز هم به او بیشتر عطا خواهد شد؛ و کسی که چیزی نداشته باشد، حتی چیز کمی هم که دارد از او گرفته خواهد شد.

مَثَلِ رَشْدِ دَانِه

^{۲۶}«حال، داستان دیگری تعریف می‌کنم تا بدانید ملکوت خدا چگونه است: کشاورزی در مزرعه‌اش تخم پاشید و رفت.^{۲۷} روزها گذشت و کم‌کم تخم سبز شد و رشد کرد بدون آنکه کشاورز بداند چگونه این امر اتفاق افتاد.^{۲۸} زیرا زمین بدون کمک کسی، خودش تخم را به ثمر می‌آورد. یعنی اول ساقه بالا می‌آید، بعد خوشه درست می‌شود، و بعد از آن دانه کامل در خوشه ایجاد می‌شود.^{۲۹} و وقتی ثمر رسید، کشاورز داس را برمی‌دارد تا محصول را درو کند.»

مَثَلِ دَانِه خَرْدَل

^{۳۰}سپس گفت: «چطور می‌توانم ملکوت خدا را برای شما تشریح کنم؟ با چه مثلی آن را برایتان شرح دهم؟^{۳۱} مانند دانه خردل است که گر چه یکی از کوچکترین دانه‌هاست، ولی وقتی کاشته شد، از همه گیاهان بزرگتر می‌شود و شاخه‌های بلند می‌آورد، بطوری که پرندگان می‌توانند زیر سایه‌اش آشیانه کنند.»

^{۳۳}او پیام خدا را تا آنجا که مردم می‌توانستند بفهمند، بصورت داستان و با مَثَل‌های بسیار برای ایشان بیان می‌فرمود.^{۳۴} در واقع عیسی همیشه بصورت داستان و مثل به مردم تعلیم می‌داد. ولی وقتی با شاگردانش تنها می‌شد، معنی تمام آنها را به ایشان می‌گفت.

عیسی طوفان دریا را آرام می کند

^{۳۵} غروب آن روز، عیسی به شاگردانش فرمود: «به کنارۀ دیگر دریاچه برویم.» ^{۳۶} پس آن عده‌ای را که در ساحل گرد آمده بودند، روانه کردند و با همان قایقی که عیسی در آن نشسته بود، به راه افتادند. البته عده‌ای نیز با قایقهای دیگر همراهشان رفتند. ^{۳۷} چیزی نگذشت که طوفانی شدید در گرفت. امواج سهمگین، قایق را آنچنان در هم می کوبید که نزدیک بود از آب پر شده، غرق شود. ^{۳۸} اما عیسی در انتهای قایق آسوده خاطر، سر را بر بالشی گذاشته و خوابیده بود. شاگردان سراسیمه او را بیدار کردند و گفتند: «استاد، استاد، داریم غرق می شویم. اصلاً هیچ به فکر ما نیستید؟!» ^{۳۹} او برخاست و به باد و دریا فرمان داد: «آرام شو!» همان لحظه باد از وزیدن باز ایستاد و همه جا آرامی کامل برقرار شد. ^{۴۰} عیسی به شاگردانش فرمود: «چرا اینقدر ترسیده بودید؟ آیا هنوز هم به من اعتماد ندارید؟» ^{۴۱} ایشان در حالیکه ترس سراسر وجودشان را فرا گرفته بود، به یکدیگر می گفتند: «این دیگر چگونه انسانی است که حتی باد و دریا هم اطاعتش می کنند!»

عیسی دیوانه‌ای را شفا می بخشد

به این ترتیب به آنطرف دریاچه، به سرزمین جدری‌ها رسیدند. ^۲ هنگامی که عیسی پا به ساحل می گذاشت، شخصی که گرفتار روح ناپاک بود از قبرستان بیرون آمد و بسوی او دوید. ^۳ این مرد همیشه در قبرستان بسر می برد، و هیچکس نمی توانست حتی با زنجیر نیز او را ببندد، ^۴ چون بارها او را به زنجیر کشیده و دست و پایش را نیز در کُنده بسته بودند، ولی زنجیرها را پاره کرده و کُنده‌ها را هم شکسته بود. او بقدری نیرومند بود که کسی نمی توانست او را رام کند. ^۵ روز و شب در کوهستان و قبرستان نعره می کشید و خود را به سنگهای تیز می زد و زخمی می کرد. ^۶ وقتی عیسی را از دور دید، دوان دوان خود را به او رساند و در مقابلش به خاک افتاد. ^۷ عیسی به روح ناپاکی که در آن مرد بود فرمان داد: «ای روح ناپاک از این مرد خارج شو!» روح ناپاک از دهان آن مرد فریادی بلند برآورد و گفت: «ای عیسی، ای فرزند خدای متعال، برای چه به سراغ ما آمده‌ای؟ ترا بخدا مرا عذاب نده!» ^۹ عیسی از او پرسید: «نام تو چیست؟» روح ناپاک از زبان مرد جواب داد: «نام من قُشون است،

چون ما عده زیادی هستیم که داخل این مرد شده‌ایم»^{۱۰} ارواح پلید شروع به خواهش و تمنا کردند که از آن سرزمین بیرونشان نکنند.^{۱۱} اتفاقاً یک گله خوک در بلندی کنار دریاچه می‌چریدند.^{۱۲} پس ارواح پلید از او استدعا کرده، گفتند: «ما را داخل خوکها بفرست!»^{۱۳} عیسی خواهش آنها را پذیرفت؛ پس همه روح‌های ناپاک از آن مرد بیرون آمدند و داخل خوکها شدند و تمام آن گله بزرگ که حدود دوهزار خوک بود، از سرایشی تپه به دریاچه ریختند و خفه شدند.

^{۱۴}خوک‌چرانها به شهر و دهات اطراف فرار کردند و به هر جا که می‌رسیدند، به مردم خبر می‌دادند، مردم با عجله می‌آمدند تا ماجرا را ببینند.^{۱۵} طولی نکشید که عده زیادی دور عیسی جمع شدند. ولی وقتی آن دیوانه را که روح ناپاک داشت، دیدند که آرام نشسته، لباسی پوشیده و کاملاً عاقل شده است، ترسیدند.^{۱۶} کسانی که به چشم خود دیده بودند چه اتفاقی افتاده بود، آن را برای همه تعریف می‌کردند،^{۱۷} بطوری که چیزی نگذشت که جمعیت بزرگی جمع شدند و از عیسی خواهش کردند که از سرزمینشان برود و دیگر کاری به کارشان نداشته باشد.

^{۱۸}عیسی نیز بسوی قایق بازگشت تا آنجا را ترک گوید، ولی آن مردی که شفا یافته بود از او خواهش کرد تا او را نیز همراه خود ببرد.^{۱۹} ولی عیسی خواهش او را نپذیرفت و به او فرمود: «به خانه‌ات برگرد و به اقوام و آشنایان بگو که خدا برای تو چه کرده و چگونه لطف او شامل حال تو شده است.»

^{۲۰}او نیز روانه شد و در تمام سرزمین دکاپولیس برای همه بازگو می‌کرد که عیسی چه کار بزرگی برایش انجام داده، و همه از شنیدن آن مبهوت می‌شدند.

عیسی دختری را زنده می‌کند و زنی را شفا می‌بخشد.

^{۲۱}عیسی سوار قایق شد و به آن سوی دریاچه رفت. وقتی به ساحل رسید، عده زیادی نزدش گرد آمدند.^{۲۲} در این هنگام مردی به نام یایروس که سرپرست عبادتگاه یهودیان آن شهر بود، خود را به عیسی رساند و در مقابل پایهای او به خاک افتاد.^{۲۳} او التماس کنان گفت: «دختر کوچکم در حال مرگ است؛ از شما خواهش می‌کنم بیایید و دستتان را بر او بگذارید تا شفا یابد و نمیرد.»

^{۲۴} عیسی با او به راه افتاد. در همان حال، عدۀ بیشماری نیز به دنبالش روانه شدند، و بقدری زیاد بودند که از هر طرف بر او فشار می‌آوردند.

^{۲۵} در میان آن جمعیت، زنی بود که مدت دوازده سال خونریزی داشت. ^{۲۶} با اینکه برای معالجه، به پزشکان بسیاری مراجعه کرده بود و برای این کار تمام دارایی‌اش را نیز از دست داده بود، ولی هیچ نتیجه‌ای نگرفته بود بلکه برعکس رفته‌رفته بدتر هم شده بود. ^{۲۷} ولی او شنیده بود که عیسی بیماران را شفا می‌بخشد. به همین دلیل، خود را از میان مردم به پشت سر عیسی رساند و به لباسش دست زد، ^{۲۸} چون با خود گفته بود که «اگر فقط دستم به لباسش برسد، شفا پیدا می‌کنم.» ^{۲۹} پس همین کار را کرد و خونریزی‌اش قطع شد و خود نیز متوجه شد که شفا یافته است.

^{۳۰} عیسی نیز فوراً احساس کرد که از وجودش نیرویی خارج شد. پس به اطراف نگاهی کرد و پرسید: «چه کسی به لباس من دست زد؟»

^{۳۱} شاگردانش با تعجب به او گفتند: «می‌بینید که از همه طرف به شما فشار می‌آورند، و می‌پرسید چه کسی به شما دست زد؟»

^{۳۲} ولی عیسی همچنان به اطراف نگاه می‌کرد تا کسی را که به لباسش دست زده بود پیدا کند. ^{۳۳} آن زن که آگاه بود چه اتفاقی برایش افتاده، با ترس و لرز پیش آمد و در مقابل پایهای عیسی به زمین افتاد و گفت که چه کرده است.

^{۳۴} عیسی به او فرمود: «دخترم، ایمانت تو را شفا داده! بسلامت برو و همیشه سالم باش!»

^{۳۵} هنگامی که عیسی مشغول صحبت بود، از خانۀ یایروس خبر آوردند که دخترش فوت کرده و دیگر لزومی ندارد مزاحم عیسی شود.

^{۳۶} وقتی عیسی این را شنید، فوراً رو به یایروس کرد و فرمود: «نترس! فقط به من ایمان داشته باش!» ^{۳۷} این را گفت و اجازه نداد غیر از پطرس، یعقوب و یوحنا کسی دیگر همراهش به خانۀ یایروس برود.

^{۳۸} وقتی به خانۀ یایروس رسیدند، دیدند عدۀ‌ای پریشان‌حال، باصدای بلند شیون و زاری می‌کنند. ^{۳۹} عیسی داخل شد و به ایشان فرمود: «چرا گریه و زاری راه انداخته‌اید؟ دختر نمرده، خوابیده است.»

مردم با شنیدن این سخن، خنده تلخی کرده، او را مسخره نمودند؛ ولی عیسی همه را بیرون کرد و با پدر و مادر و آن سه شاگرد، وارد اطاقی شد که دختر در آن آرامیده بود.

عیسی دستش را گرفت و فرمود: «دخترم، بلند شو!»^۲ آن دختر که دوازده سال بیشتر نداشت، فوری برخاست و شروع به راه رفتن کرد. پدر و مادرش با دیدن این معجزه، غرق در حیرت و شگفتی شدند.^۳ عیسی با تأکید بسیار به ایشان فرمود تا ماجرا را به کسی نگویند و گفت که به دختر غذا دهند.

پیامبر در شهر خود احترامی ندارد

۶ آنگاه عیسی از آن دیار روانه شد و همراه شاگردانش به ناصره، شهری که در آن بزرگ شده بود، بازگشت.^۲ روز شنبه به کنیسه رفت تا تعلیم دهد. مردم از حکمت و معجزات او غرق در شگفتی شدند، مخصوصاً که همشهری ایشان نیز بود. آنان می گفتند: «مگر او چه چیز از ما بیشتر دارد؟^۳ او که همان نجار است و مادرش مریم و برادرانش هم یعقوب و یوشا و یهودا و شمعون هستند؛ خواهرانش نیز در میان ما زندگی می کنند.» و بدین ترتیب غرورشان اجازه نداد با احترام به سخنان او گوش فرا دهند.

عیسی به ایشان فرمود: «پیامبر را همه جا گرامی می دارند، مگر در شهر خود و میان خویشاوندان و خانواده خویش.»^۴ و او نتوانست معجزه بزرگی در آن شهر انجام دهد چون مردم به او ایمان نداشتند. فقط دست خود را بر چند بیمار گذاشت و ایشان را شفا بخشید.^۵ عیسی نمی توانست باور کند که همشهریان او تا این حد بی ایمان باشند.

مأموریت دوازده شاگرد عیسی

آنگاه عیسی به دهکده ها رفته، به تعلیم دادن مردم پرداخت.^۶ او دوازده شاگرد خود را فراخواند و ایشان را دو به دو فرستاد و به ایشان قدرت داد تا ارواح پلید را از مردم بیرون کنند.^۷ در ضمن به ایشان فرمود: «جز چوبدستی چیزی همراه خود نبرید. نه خوراک، نه پوشاک، نه پول در کمربند خود،^۸ و نه حتی کفش و لباس اضافی.^۹ به هر دهی که رسیدید، فقط در یک خانه بمانید و تا وقتی در آن ده هستید محل اقامت خود

را عوض نکنید.^{۱۱} اگر در جایی شما را نپذیرفتند و حاضر نبودند به سخنانتان گوش دهند، از آنجا بیرون بروید و گرد و خاکی را که از آن ده بر پایهایتان نشسته است پاک کنید، تا نشان دهید که آنان چه فرصتی را از دست داده‌اند.»^{۱۲} پس ایشان رفته، همه مردم را به توبه از گناهان دعوت کردند.^{۱۳} ایشان روح‌های ناپاک زیادی را بیرون کردند و بر سر بیماران بسیاری روغن زیتون مالیده، آنان را شفا دادند.

مرگ یحیی

^{۱۴} طولی نکشید که خبر کارهای عیسی به گوش هیروودیس پادشاه رسید زیرا همه جا گفتگو درباره معجزات او بود. بعضی گمان می‌کردند عیسی همان یحیی است که زنده شده و می‌گفتند: «برای همین است که چنین معجزاتی می‌کند.»^{۱۵} عده‌ای نیز بر این گمان بودند که او همان الیاس پیغمبر می‌باشد که ظهور کرده است. دیگران نیز می‌گفتند که او پیامبری است مانند پیامبران بزرگ گذشته.^{۱۶} اما هیروودیس می‌گفت: «نه، این باید همان یحیی باشد که من سرش را از تن جدا کردم، و حالا دوباره زنده شده است.»

^{۱۷} و ^{۱۸} ماجرا چنین بود که هیروودیس سربازانی فرستاده، یحیی را دستگیر کرده، به زندان انداخته بود، زیرا او به هیروودیس می‌گفت: «ازدواج تو با هیروودیا، همسر برادرت فیلیپ، کار درستی نیست.»^{۱۹} هیروودیا از یحیی کینه به دل داشت و می‌خواست او را بکشد، اما این کار بدون اجازه هیروودیس ممکن نبود.^{۲۰} هیروودیس به یحیی احترام می‌گذاشت چون می‌دانست که او مرد نیک و مقدسی است؛ بنابراین، از او حمایت می‌کرد و هرگاه با یحیی گفتگو می‌نمود، وجدانش ناراحت می‌شد. با اینحال دوست می‌داشت سخنان او را بشنود.

^{۲۱} اما سرانجام فرصت مناسبی برای هیروودیا پیش آمد. به این ترتیب که هیروودیس در روز تولد خود، ضیافتی ترتیب داد و همه درباریان و فرماندهان و بزرگان ایالت جلیل را دعوت کرد.^{۲۲} و ^{۲۳} آنگاه دختر هیروودیا وارد مجلس شد و برای مهمانان رقصید و همه را شاد کرد. پس هیروودیس پادشاه برای او قسم خورد و گفت: «هر چه می‌خواهی بگو تا به تو بدهم؛ حتی اگر نصف مملکت را بخواهی به تو بدهم داد.»

^{۲۴} دختر بی‌درنگ نزد مادرش رفت تا با او مشورت کند. مادر به او گفت: «سر یحیی را درخواست کن!»^{۲۵} دختر با عجله برگشت و درخواستش را به پادشاه گفت: «سر یحیی را می‌خواهم. آن را در یک سینی به من بدهید.»^{۲۶} پادشاه بسیار اندوهگین شد، ولی چون نمی‌توانست قول خود را در مقابل مهمانان زیر پا بگذارد،^{۲۷} یکی از جلادان را به زندان فرستاد تا سر یحیی را از تن جدا کند و برایش بیاورد.^{۲۸} جلاد نیز به زندان رفت و سر یحیی را برید و آن را در یک سینی برای دختر آورد. او نیز سر بریده را نزد مادرش برد.^{۲۹} هنگامی که مریدان یحیی از ماجرا باخبر شدند، آمدند و جنازه او را برده، بخاک سپردند.

غذا دادن به ۵۰۰۰ نفر

^{۳۰} پس از مدتی، شاگردان عیسی از سفر برگشتند و او را از کارهایی که کرده و تعالیمی که داده بودند، آگاه ساختند.^{۳۱} عیسی به ایشان گفت: «بیاید از غوغای جمعیت کمی دور شویم و استراحت کنیم.» رفت و آمد مردم آنقدر زیاد بود که حتی فرصت نمی‌کردند چیزی بخورند.^{۳۲} پس سوار قایقی شدند تا به جای خلوتی بروند.^{۳۳} وقتی مردم دیدند که ایشان می‌روند، در کنار دریا آنقدر دویدند تا به مقصد ایشان رسیدند و پیش از آنکه عیسی و شاگردانش از قایق پیاده شوند، در آن محل حاضر بودند.^{۳۴} وقتی عیسی پا به ساحل گذاشت مردم طبق معمول دور او جمع شدند. او دلش بحال ایشان سوخت چون مانند گوسفندان بی‌شبان بودند. پس تعالیم بسیاری به ایشان داد.

^{۳۵} و^{۳۶} نزدیک غروب، شاگردان نزد او آمدند و گفتند: «به مردم بگویید به دهات اطراف بروند و برای خود خوراک تهیه کنند، چون در این جای دور افتاده، چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شود. هوا نیز رو به تاریکی می‌رود.»^{۳۷} ولی عیسی فرمود: «شما خودتان به ایشان خوراک بدهید.» پرسیدند: «با دست خالی؟ می‌دانی چقدر پول می‌خواهد تا بتوانیم به این جمعیت خوراک بدهیم؟»^{۳۸} عیسی فرمود: «بروید ببینید چقدر نان داریم.»

پس از تحقیق، آمدند و گفتند که پنج نان و دو ماهی دارند.^{۳۹} آنگاه عیسی به مردم فرمود تا بر روی زمین بنشینند. طولی نکشید که مردم در گروه‌های پنجاه نفری و صد نفری، روی سبزه‌ها نشستند.

^{۴۱} عیسی آن پنج نان و دو ماهی را در دست گرفت و به سوی آسمان نگاه کرد و خدا را شکر نمود. سپس نانها را تکه‌تکه کرد و با ماهی به یارانش داد تا پیش مردم بگذارند.^{۴۲} مردم آنقدر خوردند تا کاملاً سیر شدند.

^{۴۳} و ^{۴۴} تعداد کسانی که نان و ماهی را خوردند حدود ۵۰۰۰ مرد بود؛ با اینحال، از خرده نانها و ماهیها، دوازده سبد پر شد.

عیسی روی آب راه می‌رود

^{۴۵} بلافاصله پس از آن، عیسی به شاگردانش فرمود تا سوار قایق شوند و به کناره دیگر دریاچه به بیت‌صیدا بروند تا خود نیز پس از روانه کردن مردم، به ایشان ملحق شود.^{۴۶} پس عیسی مردم را مرخص فرمود و از تپه‌ای بالا رفت تا دعا کند.^{۴۷} کم‌کم شب شد. قایق شاگردان به وسط دریاچه رسیده بود و عیسی هنوز در تنهایی مشغول دعا بود.^{۴۸} در این هنگام، او دید که ایشان در زحمت افتاده‌اند و با باد و موج دست بگریانند.

پس نزدیک به ساعت سه بعد از نیمه شب، عیسی بر روی آب قدم زنان بسوی قایق حرکت کرد و می‌خواست از ایشان بگذرد^{۴۹} که شاگردان متوجه شدند و دیدند که چیزی روی آب راه می‌رود. به گمان اینکه روحی می‌بینند، از ترس فریاد زدند،^{۵۰} چون همه او را می‌دیدند و مضطرب بودند. ولی عیسی فوری با ایشان صحبت کرده، گفت: «دلیر باشید، نترسید، من هستم!»^{۵۱} آنگاه سوار قایق شد و باد از وزیدن باز ایستاد.

شاگردان از ترس و حیرت، در جای خود خشک شده بودند.^{۵۲} چون حتی بعد از آن معجزه بزرگ شب پیش، هنوز نفهمیده بودند او چه شخصیتی دارد، زیرا نمی‌خواستند ایمان بیاورند.

^{۵۳} وقتی به آن کناره دریاچه، به سرزمین جنیسارت رسیدند و لنگر انداخته^{۵۴} از قایق بیرون آمدند، مردم فوری او را شناختند^{۵۵} و در سراسر آن ناحیه خبر ورود او را

پخش کردند. طولی نکشید که از هر طرف مریضان را روی تختها نزد او آوردند.^{۵۶} عیسی هر جا قدم می گذاشت، چه در دهات و چه در شهرها و چه در صحرا، مردم بیماران را بر سر راه او می گذاشتند و خواهش می کردند که لااقل اجازه دهد به لباس او دست بزنند؛ و هر مریضی که به او دست می زد شفا می یافت.

احکام خدا یا آداب و رسوم انسان

۷ روزی، چند نفر از روحانیان یهود از اورشلیم آمدند تا درباره عیسی تحقیقاتی بعمل آورند. ایشان وقتی متوجه شدند که بعضی از شاگردان او با دستهای نجس، یعنی ناشسته، غذا می خورند، آنان را سرزنش کردند.^۳ زیرا یهودیان بخصوص فرقه فریسیان تا دستها را تا آرنج نشویند، هرگز دست به غذا نمی زنند. این یکی از عاداتهای قدیمی ایشان است. از اینرو، هربار که از بازار به خانه می آیند، پیش از غذا همیشه باید به این ترتیب شستشو کنند. این فقط یک نمونه از قانونها و مقررات زیادی است که طی سالیان دراز بجا آورده اند و هنوز هم به آن سخت پای بند می باشند. نمونه دیگر، شستن پیاله ها، دیگها و کاسه هاست.

روحانیان از عیسی پرسیدند: «چرا پیروانت این آداب و رسوم قدیمی ما را زیر پا می گذارند و پیش از غذا، دستهای خود را نمی شویند؟ آنها با دستهای نجس غذا می خورند.»

^۷ عیسی در پاسخ ایشان فرمود: «ای آدمهای دورو! اشعیای پیامبر در وصف شما خوب گفته است که: این مردم با چه زبان شیرینی درباره خدا سخن می گویند اما در قلبشان محبتی برای او ندارند. عبادتشان ظاهرسازی است، چون مردم را وادار می کنند بجای احکام خدا، به مقررات پوچ ایشان گوش دهند. بلی، اشعیا درست گفته است.^۸ چون شما دستورات مهم خدا را کنار گذاشته اید و آداب و رسوم خود را جانشین آن ساخته اید.^۹ حتی حاضرید احکام خدا را زیر پا بگذارید تا آداب و رسوم خودتان را حفظ کنید.

^{۱۰} «مثلاً موسی از طرف خدا این دستور را به شما داد: به پدر و مادرت احترام بگذار، و هر که پدر و مادر خود را ناسزا گوید، باید کشته شود.^{۱۱} و^{۱۲} و^{۱۳} ولی شما می گویند که هیچ اشکالی ندارد اگر کسی به پدر و مادر محتاج خود کمک نکند و بگوید:

ببخشید، نمی‌توانم به شما کمک بکنم، چون آنچه می‌بایست به شما بدهم، در راه خدا صدقه داده‌ام. و به این ترتیب، فرمان خدا را زیر پا می‌گذارید تا دستورات خودتان حفظ شود. و این فقط یک نمونه است. چه کارهای دیگری که شما نمی‌کنید!

۱۶ و ۱۷ آنگاه عیسی مردم را فرا خوانده به ایشان فرمود: «خوب گوش کنید و سعی کنید بفهمید. هرگز خوراکی که انسان می‌خورد، نمی‌تواند او را نجس کند. فکرها و گفتار زشت انسان است که او را نجس می‌سازند.»

۱۷ وقتی عیسی وارد خانه‌ای شد تا از جمعیت دور باشد، شاگردان مقصود او را از این گفته جويا شدند.

۱۸ عیسی به ایشان فرمود: «شما نیز این مسایل را درک نمی‌کنید؟ مگر نمی‌دانید که آنچه می‌خورید، به روحتان لطمه‌ای نمی‌زند و آن را نجس نمی‌سازد؟^{۱۹} زیرا خوراک با قلب و روح شما کاری ندارد، بلکه از معده شما عبور می‌کند و بیرون می‌رود.» (با این گفته، عیسی نشان داد که هر نوع خوراک، پاک و حلال است.)

۲۰ سپس افزود: «آنچه انسان را نجس می‌سازد، افکاری است که از وجود او تراوش می‌کند.^{۲۱} چون از وجود و قلب انسان است که فکرها نادرست بیرون می‌آیند، و منجر به اعمال نادرست می‌شوند، اعمالی نظیر: دزدی، آدم‌کشی، زناکاری،^{۲۲} طمع به مال دیگران، شرارت، فریب و تقلب، شهوت، حسادت، بدگویی و غیبت، خودپسندی و هرگونه حماقت دیگر.^{۲۳} تمام این چیزهای شرم‌آور از وجود و قلب انسان سرچشمه می‌گیرد و انسان را نجس ساخته، از خدا دور می‌کند.»

ایمان یک زن غیریهودی

۲۴ آنگاه عیسی ایالت جلیل را ترک گفته، به شهرهای صور و صیدون رفت. او وارد خانه‌ای شد و نمی‌خواست کسی متوجه آمدنش گردد؛ ولی میسر نشد، چون مانند همیشه خبر ورودش فوری در همه جا پیچید.

۲۵ همان موقع، زنی نزد او آمد که دختر کوچکش گرفتار روح ناپاک بود. او خبر معجزات عیسی را شنیده بود. از اینرو آمد و بر پایهای عیسی افتاد،^{۲۶} و التماس کرد که فرزندش را از شر ناپاک نجات دهد. این زن اهل فینیقیه سوریه و غیر یهودی بود.

^{۲۷} عیسی به او گفت: «من باید نخست قوم خود، یعنی یهودیان را یاری کنم. خوب نیست نان فرزندان را بگیریم و مقابل سگها بیندازیم.»

^{۲۸} زن جواب داد: «درست است سرور من. ولی حتی سگها نیز از پس مانده خوراک فرزندان خانه می‌خورند.» ^{۲۹} عیسی گفت: «آفرین، نیکو پاسخ گفتی. بخاطر همین پاسخ، دختری را شفا می‌بخشم. به خانه‌ات برگرد، روح ناپاک از دختری بیرون رفته است.»

^{۳۰} هنگامی که زن به خانه‌اش رسید، دید دخترش آرام بر تخت دراز کشیده و روح ناپاک از او بیرون رفته است.

شفای کر و لال

^{۳۱} سپس عیسی از صور به صیدون رفت و از راه دکاپولیس به طرف دریاچه جلیل بازگشت. ^{۳۲} در آنجا مردی را پیش او آوردند که کر بود و در ضمن لکنت زبان هم داشت. آنان التماس کردند تا عیسی دستهایش را بر سر او بگذارد و او را شفا دهد. ^{۳۳} عیسی او را از میان جمعیت به گوشه‌ای برد و انگشتانش را در گوش او گذاشت و آب دهان انداخت و به زبان مرد مالید. ^{۳۴} سپس بسوی آسمان نگاه کرد و آهی کشید و گفت: «باز شو!» ^{۳۵} بلافاصله آن مرد شفا یافت و توانست بخوبی بشنود و صحبت کند.

^{۳۶} عیسی به مردم فرمود که به کسی چیزی نگویند. اما هر چقدر بیشتر ایشان را قدغن می‌کرد، بیشتر خبر را پخش می‌کردند، ^{۳۷} چون این معجزه در آنها تأثیر زیادی گذاشته بود. ایشان به یکدیگر می‌گفتند: «کارهای این مرد چه عالی است. حتی کر و لال را نیز شفا می‌بخشد.»

غذا دادن به ۴۰۰۰ نفر

در یکی از همان روزها، بار دیگر انبوه جمعیت نزد او جمع شدند و باز خوراکشان تمام شد. عیسی شاگردان خود را صدا زد و موضوع را با ایشان در میان گذاشت و فرمود: ^۱ «دلم بحال این مردم می‌سوزد، چون سه روز است اینجا هستند و دیگر چیزی برای خوردن ندارند. ^۲ اگر ایشان را گرسنه به خانه‌هایشان بفرستم، مطمئناً در راه ضعف خواهند کرد، چون بعضی از ایشان از راه دور آمده‌اند.»

شاگردانش با تعجب گفتند: «آیا انتظار دارید در این بیابان برای این عده خوراک تهیه کنیم؟»

فرمود: «چند نان دارید؟»

گفتند: «هفت نان». پس به مردم فرمود تا بر زمین بنشینند. سپس نانها را گرفت و خدا را شکر نمود و تکه تکه کرده، به شاگردانش داد. ایشان نیز نانها را به مردم دادند. چند ماهی کوچک نیز پیدا کردند. ماهی ها را نیز برکت داد و به شاگردانش فرمود تا بین مردم تقسیم کنند.

مردم همه خوردند و سیر شدند. سپس ایشان را به خانه هایشان فرستاد. جمعیت در حدود ۴۰۰۰ نفر بودند. وقتی باقیمانده های خوراک را جمع کردند، هفت سبد بزرگ پر شد.

بلافاصله عیسی همراه شاگردان خود سوار قایقی شد و به ناحیه دلمانوته آمد.

فریسیان در طلب معجزه

وقتی فریسیان در آن محل، از آمدن او با خبر شدند، گرد آمدند تا با او به بحث و مجادله پردازند. پس به او گفتند: «برای ما معجزه ای کن. مثلاً کاری کن که در آسمان چیز عجیبی اتفاق بیفتد تا به تو ایمان آوریم.» عیسی آهی از دل برآورد و گفت: «هرگز! مگر چقدر معجزه باید ببینید تا ایمان بیاورید؟»^{۱۱}

پس ایشان را وا گذاشت و سوار قایق شد و به آنسوی دریاچه رفت.^{۱۳}

خمیرمایه فریسیان و هیروودیس

ولی شاگردان قبل از حرکت، فراموش کردند به اندازه کافی با خود نان بردارند و در قایق فقط یک نان داشتند.

در همان حال که در دریاچه پیش می رفتند، عیسی به ایشان هشدار داد و گفت: «مواظب باشید واز خمیرمایه هیروودیس پادشاه و فریسی ها خود را دور نگه دارید.»^{۱۴}

شاگردان با یکدیگر درباره منظور عیسی بحث می کردند؛ و بالاخره به این نتیجه رسیدند که لابد عیسی درباره نان صحبت می کند چون فراموش کرده اند با خود نان

بیاورند. در صورتی که منظور عیسی این بود که مانند فریسی‌ها دورو، و مثل هیرودیس در پی جلال و شهوت دنیا نباشند.

^{۱۷} عیسی فهمید که با یکدیگر درباره چه گفتگو می‌کنند. پس گفت: «هیچ چنین منظوری نداشتم. چرا درک نمی‌کنید؟ مگر فکرتان از کار افتاده است؟^{۱۸} شما که چشم دارید، پس چرا نمی‌بینید؟ چرا گوشه‌ایتان را باز نمی‌کنید تا بشنوید؟^{۱۹} آیا فراموش کردید چطور ۵۰۰۰ مرد را با پنج نان سیر کردم؟ چند سبد از باقیمانده‌ها پر شد؟» جواب دادند: «دوازده سبد.»

^{۲۰} گفت: «وقتی با هفت نان، ۴۰۰۰ نفر را سیر کردم، چقدر باقی ماند؟»

گفتند: «هفت سبد!»

^{۲۱} گفت: «پس چرا معنی سخنان مرا درک نمی‌کنید؟»

عیسی مرد کوری را شفا می‌دهد

^{۲۲} هنگامی که به بیت‌صیدا رسیدند، مرد کوری را نزد او آوردند و از او خواهش کردند که بر او دست بگذارد و شفایش دهد.^{۲۳} عیسی دست آن مرد را گرفت و از ده بیرون برد، آب دهان به چشمهای او مالید و دستهای خود را بر چشمان او گذاشت و از او پرسید: «چیزی می‌بینی؟»

^{۲۴} مرد به اطراف نگاه کرد و گفت: «می‌بینم، ولی نه کاملاً خوب. مردم را مثل تنه درختان می‌بینم که راه می‌روند.»

^{۲۵} عیسی بار دیگر دستهایش را روی چشمان آن مرد گذاشت. هنگامی که مرد به اطراف چشم دوخت، بینایی کامل یافت و همه چیز را بخوبی می‌دید.^{۲۶} عیسی او را به سوی خانه و خانواده‌اش فرستاد و فرمود که به ده برنگردد.

عقیده پطرس درباره عیسی

^{۲۷} عیسی با شاگردان خود، ایالت جلیل را ترک گفت و به دهات قیصریه فیلیپ رفت. در بین راه از ایشان پرسید: «مردم درباره من چه عقیده‌ای دارند؟ بنظر آنها من که هستم؟»

^{۲۸} شاگردان جواب دادند: «بعضی‌ها فکر می‌کنند که شما همان یحیای پیغمبر هستید؛ عده‌ای هم می‌گویند که شما الیاس یا یکی دیگر از پیامبران گذشته هستید که دوباره ظهور کرده است.»

^{۲۹} پرسید: «شما چطور؟ بنظر شما من که هستم؟»

پطرس گفت: «شما مسیح هستید.» ^{۳۰} ولی عیسی به ایشان دستور داد که درباره او چیزی به کسی نگویند.

پیشگویی عیسی درباره مرگ خویش

^{۳۱} آنگاه عیسی به ایشان گفت که چه عذابهایی خواهد کشید، و چطور سران قوم یهود و کاهنان اعظم او را طرد کرده، خواهند کشت، ولی روز سوم دوباره زنده خواهد شد. ^{۳۲} وقتی عیسی این مطلب را آشکارا بیان کرد، پطرس او را به کناری کشید و به او گفت که نباید چنین سخنانی برزبان براند.

^{۳۳} عیسی برگشت و نگاهی به شاگردان کرد؛ سپس با لحنی تند به پطرس فرمود: «دور شو از من ای شیطان! تو با دید انسانی به این موضوع نگاه می‌کنی، نه با دید خدایی.»

^{۳۴} آنگاه شاگردان و مردم را صدا زد و فرمود: «اگر کسی از شما بخواهد پیرو من باشد، باید از آرزوها و آسایش خود چشم‌پوشد و صلیب خود را بردوش گیرد و مرا دنبال کند. ^{۳۵} هر که بخاطر من و بخاطر پیام نجاتبخش انجیل، حاضر باشد جانش را فدا کند، آن را نجات خواهد داد. ولی هر که تلاش کند جانش را حفظ نماید آن را از دست خواهد داد.»

^{۳۶} «چه فایده که انسان تمام دنیا را ببرد ولی در عوض جانش را از دست بدهد؟ ^{۳۷} مگر چیزی با ارزشتر از جان او پیدا می‌شود؟ ^{۳۸} و اگر کسی در این روزگار پر از گناه و بی‌ایمانی، از من و از سخنان من عار داشته باشد، من نیز هنگامی که با فرشتگان مقدس در شکوه و جلال پدرم بازگردم، از او عار خواهم داشت.»

یک منظره ملکوتی

۹ عیسی به شاگردان خود فرمود: «بعضی از شما که الان در اینجا ایستاده‌اید، پیش

از مرگ، ملکوت خدا را با تمام شکوهش خواهید دید.»
شش روز بعد، عیسی با پطرس، یعقوب و یوحنا به بالای تپه‌ای رفت. کس دیگری در آنجا نبود.

ناگاه صورت عیسی بطرز پرشکوهی شروع به درخشیدن کرد^۳ و لباسش درخشان و مثل برف سفید شد، بطوری که هیچ‌کس بر روی زمین نمی‌تواند لباسی را آنقدر سفید بشوید.

آنگاه الیاس و موسی ظاهر شدند و با عیسی به گفتگو پرداختند.
پطرس شگفت‌زده گفت: «استاد، چه خوب می‌شود اینجا بمانیم. اگر اجازه بفرمایید، سه سایبان بسازیم، برای هر یک از شما، یک سایبان...»

پطرس این حرف را زد تا چیزی گفته باشد، چون نمی‌دانست چه بگوید و همه از ترس می‌لرزیدند.

اما در همان حال، ابری بالای سرشان سایه افکند و ندایی از آن در رسید که «این فرزند عزیز من است؛ سخنان او را بشنوید!»

ایشان بلافاصله به اطراف نگاه کردند، ولی جز عیسی کس دیگری را ندیدند.
هنگامی که از کوه پایین می‌آمدند، عیسی به ایشان فرمود تا پیش از زنده شدنش، درباره آنچه دیدند به کسی چیزی نگویند.^۴ ایشان نیز اطاعت نمودند، ولی اغلب درباره آن ماجرا با یکدیگر گفتگو می‌کردند و در این فکر بودند که منظور عیسی از «زنده شدن» چه بوده است.

یکبار از عیسی پرسیدند: «چرا روحانیان یهود می‌گویند اول باید الیاس پیامبر بیاید، و بعد مسیح؟»

عیسی پاسخ داد: «درست است، اول باید الیاس بیاید و راه را آماده کند. ولی در مورد خود مسیح، در کتاب آسمانی چه نوشته شده است؟ نوشته شده که او عذاب خواهد کشید، و با خفت و خواری با او رفتار خواهند کرد.^۵ اما درباره الیاس باید بگویم که او آمد و همانطور که پیامبران از پیش گفته بودند، با او بسیار بدرفتاری شد.»

شفای یک پسر غشی

^{۱۴} وقتی به پای کوه رسیدند، دیدند که عده زیادی دور آن نه شاگرد دیگر جمع شده‌اند و چند نفر از سران قوم یهود نیز با ایشان بحث و گفتگو می‌کنند. ^{۱۵} همان طور که عیسی نزدیک می‌شد، مردم با احترام خاصی به او چشم دوخته بودند؛ سپس پیش رفتند و سلام کردند. ^{۱۶} عیسی پرسید: «درباره چه بحث می‌کنید؟»

^{۱۷} مردی از آن میان جواب داد: «استاد، پسر مرا به اینجا آوردم تا او را شفا دهید. او نمی‌تواند حرف بزند چون اسیر یک روح ناپاک است. ^{۱۸} هرگاه روح ناپاک پسر مرا بگیرد، او را بر زمین می‌کوبد و دهانش کف می‌کند و دندانهایش به هم می‌خورد و بدنش مثل چوب خشک می‌شود. از شاگردان شما خواهش کردم روح ناپاک را از او بیرون کنند، ولی نتوانستند.»

^{۱۹} عیسی فرمود: «ای قوم بی‌ایمان، تا کی با شما باشم تا ایمان بیاورید؟ تا کی باید با شما باشم و این وضع را تحمل کنم؟ پسر را نزد من بیاورید.»

^{۲۰} پس او را آوردند؛ اما به محض اینکه چشمش به عیسی افتاد، روح ناپاک او را تکان سختی داد و بر زمین زد. پسر می‌غلطید و دهانش کف می‌کرد.

^{۲۱} عیسی از پدر او پرسید: «از کی چنین شده است؟»

جواب داد: «از وقتی که طفل کوچکی بود. ^{۲۲} روح ناپاک بارها او را در آب و آتش انداخته تا نابودش کند. به ما رحم کن و اگر می‌توانی او را شفا بده.»

^{۲۳} عیسی فرمود: «اگر می‌توانم؟ اگر ایمان داشته باشی همه چیز برایت امکان خواهد داشت.»

^{۲۴} پدر فوری با صدای بلند جواب داد: «بلی، ایمان دارم. کمک کنید تا ایمانم بیشتر شود.»

^{۲۵} چون عیسی دید جمعیت زیادتر می‌شود، به روح ناپاک دستور داد: «ای روح کرولال، به تو می‌گویم از این پسر بیرون برو و دیگر داخل او نشو!»

^{۲۶} روح ناپاک نعره‌ای زد و بار دیگر پسر را تکان داد و از او خارج شد. پسر غش کرد و مانند مرده بی‌حرکت بر زمین افتاد. مردم به یکدیگر گفتند: «مُرْد!»

^{۲۷} اما عیسی دست او را گرفت و بلند کرد. پسر، صحیح و سالم بر پاهای خود ایستاد.

^{۲۸} بعداً وقتی شاگردان در خانه با عیسی تنها بودند، از او پرسیدند: «چرا ما نتوانستیم روح ناپاک را بیرون کنیم؟»

^{۲۹} عیسی فرمود: «این نوع روح ناپاک جز با دعا بیرون نمی‌رود.»

عیسی باردیگر مرگ خود را پیشگویی می‌کند

^{۳۰} عیسی از آنجا به جلیل رفت و سعی کرد از نظر مردم دور بماند، ^{۳۱} تا بتواند وقت بیشتری را با شاگردانش صرف کند و ایشان را تعلیم دهد. او به ایشان می‌گفت: «به من که مسیح هستم، خیانت خواهد شد و مرا خواهند کشت. اما بعد از سه روز زنده خواهم شد.» ^{۳۲} ولی منظور او را نفهمیدند و می‌ترسیدند پرسند.

بزرگی در چیست؟

^{۳۳} سپس به کَفَرناحوم رسیدند. وقتی به خانه‌ای وارد شدند که بنا بود در آنجا بمانند، عیسی از ایشان پرسید: «در بین راه با هم چه می‌گفتید؟» ^{۳۴} ایشان خجالت می‌کشیدند جواب دهند، زیرا در بین راه بحث و گفتگو می‌کردند که چه کسی از همه بزرگتر است.

^{۳۵} پس عیسی نشست و آنها را دور خود جمع کرد و گفت: «هر که می‌خواهد از همه بزرگتر باشد، باید کوچکتر از همه و خدمتگزار همه باشد.» ^{۳۶} سپس کودکی را به میان آورد و او را در آغوش گرفت و گفت: ^{۳۷} «هر که بخاطر من خدمتی به این کودک بکند، در واقع به من خدمت کرده است؛ و هر که به من خدمت کند، به پدرم که مرا فرستاده خدمت کرده است.»

قدرت نام عیسی

^{۳۸} روزی یکی از شاگردان او به نام یوحنا، به او گفت: «استاد، مردی را دیدیم که به نام شما ارواح ناپاک را از مردم بیرون می‌کرد؛ ولی ما به او گفتیم که این کار را نکند چون او جزو دسته ما نبود.»

^{۳۹} عیسی فرمود: «نه، این کار را نکنید، چون کسی که به اسم من معجزه‌ای می‌کند، مخالف من نیست. کسی که به ضد ما نیست، با ما است. ^{۴۰} اگر کسی به شما حتی یک لیوان آب بدهد، فقط بخاطر اینکه شاگرد من هستید، حتماً خدا به او پاداش و

برکت خواهد داد.^{۴۲} ولی اگر کسی باعث شود یکی از این کودکان که به من ایمان دارند، ایمانش را از دست بدهد، برای او بهتر است یک سنگ بزرگ دور گردنش آویخته و به دریا انداخته شود.

^{۴۳} «اگر از دستت خطایی سر می‌زند، آن را ببر؛ چون بهتر است یک دست داشته باشی و تا ابد زنده بمانی تا اینکه دو دست داشته باشی و در آتش بی‌امان جهنم بیفتی.^{۴۴} اگر پایت تو را به سوی بدی می‌کشاند، آن را ببر؛ چون بهتر است یک پا داشته باشی و تا ابد زنده بمانی تا اینکه دو پا داشته باشی و در جهنم بسر ببری.

^{۴۷} «اگر چشمت گناه کند، آن را درآور؛ چون بهتر است یک چشم داشته باشی و وارد ملکوت خدا شوی تا اینکه دو چشم داشته باشی و آتش جهنم را ببینی،^{۴۸} جایی که کرم‌های بدن خوار هرگز نمی‌میرند و آتش، هیچگاه خاموش نمی‌شود.

^{۴۹} «هرکس باید برای خدا همچون قربانی باشد که با آتش رنجها و زحمات پاک می‌شود، همانطور که یک قربانی با نمک پاک می‌شود.

^{۵۰} «نمک خوب است ولی اگر طعم خود را از دست بدهد، دیگر ارزشی ندارد و به هیچ غذایی طعم نمی‌دهد. پس شما نیز طعم خود را از دست ندهید. با هم در صلح و صفا زندگی کنید.»

ازدواج یک امر الهی است

۱۰ عیسی از کفرناحوم بطرف سرزمین یهودیه و قسمت شرقی رود اردن رفت. باز عده زیادی در آنجا نزد او گرد آمدند و او نیز طبق عادت خود، به تعلیم ایشان پرداخت.

در آن میان، چند تن از فرقه فریسی‌ها آمدند و از او پرسیدند: «آیا شما اجازه می‌دهید مرد، زن خود را طلاق دهد؟» البته منظور آنان این بود که عیسی را در بحث غافلگیر کنند.

^۳ عیسی نیز از ایشان پرسید: «موسی در مورد طلاق چه دستوری داده است؟»
^۴ جواب دادند: «موسی فرموده که طلاق دادن زن اشکالی ندارد. فقط کافی است که مرد طلاقنامه‌ای بنویسد و به زن خود بدهد.»

عیسی فرمود: «آیا می‌دانید چرا موسی چنین دستوری داد؟ علتش فقط سنگدلی و بدذاتی شما بوده است.^۷ ولی قطعاً خواست خدا چنین نیست. چون خدا از همان ابتدا، مرد و زن را برای پیوند همیشگی آفرید. به همین دلیل، مرد باید از پدر و مادر خود جدا شود، و به همسرش بپیوندد،^۸ بطوری که از آن پس دو تن نباشند بلکه یک تن باشند.^۹ و هیچ‌کس حق ندارد این اتحاد را برهم زند و ایشان را از یکدیگر جدا سازد. چون خدا آن دو را با هم یکی ساخته است.»^{۱۰}

بعدها وقتی عیسی در خانه تنها بود، شاگردانش بار دیگر سر صحبت را درباره همین موضوع باز کردند.

عیسی به ایشان فرمود: «اگر مردی همسرش را طلاق دهد و با زن دیگری ازدواج کند، نسبت به همسرش زنا کرده است.^{۱۱} همچنین اگر زنی از شوهرش جدا شود و با مرد دیگری ازدواج کند، او نیز زنا کرده است.»

عیسی و کودکان

روزی چند زن، فرزندان خود را نزد عیسی آوردند تا آنان را برکت دهد. ولی شاگردان عیسی ایشان را به عقب راندند و گفتند که مزاحم نشوند.^{۱۲} ولی وقتی عیسی رفتار شاگردان را دید، ناراحت شد و به ایشان گفت: «بگذارید بچه‌ها نزد من بیایند؛ ایشان را بیرون نکنید چون ملکوت خداوند به آنانی تعلق دارد که مانند این بچه‌ها باشند.^{۱۳} در حقیقت به شما می‌گویم هر که نخواهد مانند یک کودک بسوی خدا بیاید، هرگز از برکات ملکوت خداوند برخوردار نخواهد شد.»^{۱۴}

آنگاه بچه‌ها را در آغوش گرفت و دست بر سر ایشان گذاشت و آنان را برکت داد.^{۱۵}

خطر ثروت زیاد

وقتی عیسی عازم سفر بود، شخصی با عجله آمده، نزد او زانو زد و پرسید: «ای استاد نیکو، چه باید بکنم تا در آن دنیا زندگی جاوید نصیبم شود؟»^{۱۶}

عیسی فرمود: «چرا مرا نیکو می‌گویی؟ فقط خداست که واقعاً نیکوست.^{۱۷} ولی در مورد سؤالت، خودت که احکام خدا را می‌دانی: قتل نکن، زنا نکن، دزدی نکن، دروغ نگو، کسی را فریب نده و به پدر و مادرت احترام بگذار.»^{۱۸}

^{۲۰}مرد جواب داد: «این قوانین را یک یک از کودکی انجام داده‌ام.»

^{۲۱}عیسی نگاهی گرم و پرمحبت به او کرد و فرمود: «تو فقط یک چیز کم داری: برو هر چه داری بفروش و پولش را به فقرا بده که در آسمان گنجی خواهی یافت. آنگاه بیا و مرا پیروی کن.»

^{۲۲}مرد با چهره‌ای درهم و افسرده برگشت، چون ثروت زیادی داشت.

^{۲۳}عیسی لحظه‌ای به اطراف نگاه کرد و بعد به شاگردان خود فرمود: «برای یک ثروتمند چقدر سخت است به ملکوت خدا داخل شود.»

^{۲۴}شاگردان از این گفته عیسی تعجب کردند. پس عیسی باز گفت: «برای کسانی که به مال دنیا دل بسته‌اند، چقدر مشکل است به عالم آسمانی که خدا در آن سلطنت می‌کند داخل شوند. ^{۲۵}خیلی آسانتر است که شتر از سوراخ سوزن بگذرد از اینکه شخص ثروتمندی وارد ملکوت خدا گردد.»

^{۲۶}شاگردان با شک و تردید پرسیدند: «اگر ثروتمندان نتوانند نجات پیدا کنند، پس چه کسی می‌تواند؟»

^{۲۷}عیسی نگاهی عمیق به ایشان کرد و فرمود: «ممکن است انسان نتواند این کار را بکند، ولی خدا می‌تواند، زیرا برای خدا هیچ کاری غیرممکن نیست.»

^{۲۸}آنگاه پطرس گفت: «من و سایر شاگردان از هر چه داشتیم گذشتیم. ما همه چیز خود را از دست دادیم تا بتوانیم شما را پیروی کنیم.»

^{۲۹}عیسی جواب داد: «خاطر جمع باشید، اگر کسی چیزی را بخاطر من و انجیل از دست بدهد، مثل خانه، برادر، خواهر، پدر، مادر، فرزند و اموال خود، ^{۳۰}خدا به او صد برابر بیشتر خانه، برادر، خواهر، مادر و فرزند و زمین خواهد داد، همراه با رنج و زحمت. تمام اینها در این دنیا از آن او خواهد بود و در عالم آینده نیز زندگی جاوید نصیب او خواهد شد. ^{۳۱}ولی بسیاری که حالا مهم بنظر می‌رسند، در آن زمان کوچکترین خواهند بود. و بسیاری که الان کوچکترین بحساب می‌آیند در آنجا بزرگترین خواهند بود.»

آخرین سفر عیسی به اورشلیم

^{۳۲}پس ایشان بسوی اورشلیم براه افتادند. عیسی جلو می‌رفت و شاگردان بدنبال او. ناگهان ترس و حیرت سراسر وجود شاگردان را فراگرفت. عیسی ایشان را به کناری

کشید و یکبار دیگر به ایشان گفت که در اورشلیم چه سرنوشتی در انتظار اوست. او فرمود:
«وقتی به اورشلیم رسیدیم، مرا دستگیر می‌کنند و پیش کاهنان اعظم و سران قوم یهود می‌برند و به مرگ محکوم می‌کنند. سپس مرا بدست رومی‌ها خواهند سپرد تا مرا بکشند.^{۳۴} مردم مرا مسخره خواهند کرد و روی صورتم آب دهان انداخته، مرا شلاق خواهند زد و سرانجام مرا خواهند کشت؛ ولی بعد از سه روز دوباره زنده خواهم شد.»

یک درخواست بیجا

^{۳۵} یعقوب و یوحنا، پسران زبدي، نزد او آمده، گفتند: «استاد، ممکن است لطفی در حق ما بکنید؟»

^{۳۶} عیسی پرسید: «چه لطفی؟»

^{۳۷} گفتند: «می‌خواهیم در دوران سلطنت شما، یکی بر دست راست و دیگری بر دست چپ تخت سلطنت شما بنشینیم.»

^{۳۸} عیسی جواب داد: «شما نمی‌دانید چه می‌خواهید! آیا می‌توانید از جام تلخ رنج و عذابی که من باید بنوشم، شما هم بنوشید؟ یا در دریای عذابی فرو روید که من باید فرو بروم؟»

^{۳۹} جواب دادند: «بلی، می‌توانیم.»

عیسی فرمود: «البته از جام تلخ من خواهید نوشید و در دریای عذابی که من فرو می‌روم، شما هم فرو خواهید رفت،^{۴۰} ولی من اختیار آن را ندارم که شما را در کنار خود، بر تخت سلطنت بنشانم. چون قبلاً مقرر شده که چه کسانی باید آنجا بنشینند.»^{۴۱} وقتی بقیه شاگردان فهمیدند که یعقوب و یوحنا چه درخواستی کرده‌اند، بر آن دو خشمگین شدند.^{۴۲} پس عیسی همگی آنان را فرا خوانده، گفت: «می‌دانید که پادشاهان و بزرگان این دنیا بر مردم آقایی می‌کنند؛^{۴۳} ولی در میان شما نباید چنین باشد. بلکه برعکس، هر که می‌خواهد در میان شما بزرگ باشد، باید خدمتگزار همه باشد.^{۴۴} و هر که می‌خواهد از دیگران بزرگتر باشد، باید غلام همه باشد.^{۴۵} من نیز که مسیح

هستم، نیامده‌ام تا کسی به من خدمت کند، بلکه آمده‌ام تا به دیگران کمک کنم و جانم را در راه آزادی دیگران فدا سازم.»

شفای مرد کور

^{۴۶} سپس به اریحا رسیدند. وقتی از شهر بیرون می‌رفتند، عده‌ی زیادی بدنبالشان
براه افتادند. در کنار راه، کوری به نام بارتیمائوس نشسته بود و گدایی می‌کرد.

^{۴۷} وقتی بارتیمائوس شنید که عیسی ناصری از آن راه می‌گذرد، شروع به داد و فریاد
کرد و گفت: «ای عیسی، ای پسر داود، به من رحم کن!»

^{۴۸} اما مردم بر سرش فریاد زدند: «ساکت شو!»

ولی او صدایش را بلندتر کرد و پشت سر هم فریاد می‌زد: «ای پسر داود، به من رحم
کن!»

^{۴۹} وقتی سر و صدای او بگوش عیسی رسید، همانجا ایستاد و فرمود: «بگویند اینجا
بیاید.»

پس مردم او را صدا زده، گفتند: «بخت به تو روی آورده؛ برخیز که تو را می‌خواند.»

^{۵۰} بارتیمائوس ردای کهنه‌ی خود را کناری انداخت و از جا پرید و پیش عیسی آمد.

^{۵۱} عیسی پرسید: «چه می‌خواهی برایم بکنم؟»

گفت: «استاد، می‌خواهم بینا شوم.»

^{۵۲} عیسی به او فرمود: «آنچه خواستی شد. ایمانت ترا شفا داد.»

کور فوری بینا شد و در پی عیسی براه افتاد.

مسیح وارد اورشلیم می‌شود

۱۱ هنگامی که به حوالی اورشلیم، به نزدیکی بیت‌فاجی و بیت‌عنیا واقع در کوه
زیتون رسیدند، عیسی دو نفر از شاگردان خود را جلوتر فرستاد و به ایشان

فرمود: ^۲ «به دهکده‌ای که در مقابل شماست بروید. هنگامی که وارد شدید، کره‌ی الاغی

را خواهید دید که بسته‌اند. تابحال کسی بر آن سوار نشده است. آن را باز کنید و به

اینجا بیاورید. ^۳ و اگر کسی پرسد چه می‌کنید، فقط بگویید: استادمان لازمش دارد و

زود آن را پس خواهد فرستاد.»

^۵ آن دو شاگرد رفتند و گره الاغ را یافتند که در جاده‌ای، کنار در خانه‌ای بسته شده بود. وقتی کره را باز می‌کردند، عده‌ای که در آن نزدیکی ایستاده بودند، پرسیدند: «چه می‌کنید؟ چرا کره را باز می‌کنید؟»

^۶ پس آنچه عیسی فرموده بود، گفتند. آنان نیز اجازه دادند که گره را ببرند. گره را نزد عیسی آوردند و شاگردان ردای خود را بر پشت آن انداختند تا او سوار شود. ^۸ از میان جمعیت نیز بسیاری لباس خود را در راه پهن می‌کردند تا عیسی سوار بر کره از روی آنها عبور کند. بعضی نیز شاخه‌های درختان را بریده، سر راه او می‌گذاشتند.

^۹ مردم از هر سو او را احاطه کرده بودند و فریاد برمی‌آوردند: «خوش آمدی ای پادشاه! خدا را سپاس باد بخاطر او که به نام خداوند می‌آید...» ^{۱۰} خدا را سپاس باد که سلطنت پدر ما داود بار دیگر برقرار می‌شود. خوش آمدی ای پادشاه. ^{۱۱} به این ترتیب، عیسی وارد اورشلیم شد و به خانه خدا رفت. او با دقت همه چیز را زیر نظر گرفت و بیرون آمد. هنگام غروب، شهر را ترک گفت و همراه دوازده شاگرد خود به بیت عنیا رفت.

عیسی درخت انجیر را لعنت می‌کند

^{۱۲} صبح روز بعد، هنگامی که از بیت عنیا برمی‌گشتند، عیسی گرسنه شد. ^{۱۳} کمی دورتر درخت انجیر پربرگی دید؛ پس به طرف آن رفت تا شاید انجیری پیدا کند. ولی روی آن جز برگ چیز دیگری نبود، چون هنوز فصل میوه نرسیده بود. ^{۱۴} عیسی به درخت فرمود: «از این پس دیگر هرگز میوه نخواهی داد.» و شاگردانش این را شنیدند.

پاکسازی خانه خدا بدست عیسی

^{۱۵} هنگامی که بار دیگر وارد اورشلیم شدند، عیسی به خانه خدا رفت و آنانی را که در آنجا مشغول خرید و فروش بودند، بیرون راند و بساط صرافان و کبوترفروشان را واژگون ساخت، ^{۱۶} و نگذاشت کسی با کالایی وارد محوطه خانه خدا شود. ^{۱۷} سپس به مردم گفت: «خدا در کتاب آسمانی فرموده است: خانه من، مکان عبادت برای تمام قومهاست. ولی شما آن را میعادگاه دزدان ساخته‌اید.»

^{۱۸} هنگامی که کاهنان اعظم و سران قوم یهود از کار عیسی باخبر شدند، نقشه قتل او را کشیدند. ولی می‌ترسیدند که مردم سر به شورش بگذارند، چون همه شیفته تعلیمات عیسی بودند.

^{۱۹} عصر آن روز، مانند روزهای دیگر از شهر بیرون رفتند. ^{۲۰} صبح روز بعد، وقتی به اورشلیم باز می‌گشتند، شاگردان درخت انجیر را دیدند که از ریشه خشک شده است. ^{۲۱} پطرس بخاطر آورد که عیسی روز قبل، درخت را نفرین کرده بود. پس با تعجب گفت: «استاد نگاه کنید! درخت انجیری که نفرین کردید، خشک شده است!» ^{۲۲ و ۲۳} عیسی گفت: «این که می‌گویم عین حقیقت است: اگر به خدا ایمان داشته باشید، می‌توانید به این کوه زیتون بگویید که برخیزد و در دریا بیفتد، و فرمان شما را بی‌چون و چرا اطاعت خواهد کرد. فقط کافی است که به آنچه می‌گویید واقعاً ایمان داشته باشید و شک به خود راه ندهید. ^{۲۴} خوب گوش کنید: اگر ایمان داشته باشید، هر چه در دعا بخواهید خدا به شما خواهد داد.

^{۲۵} «ولی وقتی دعا می‌کنید اگر نسبت به کسی کینه دارید، او را ببخشید، تا پدر آسمانی شما نیز از سر تقصیرات شما بگذرد و شما را ببخشد.»

اقتدار و اختیارات عیسی

^{۲۶ و ۲۷ و ۲۸} بار دیگر وارد اورشلیم شدند. به محض اینکه عیسی قدم به خانه خدا گذاشت، کاهنان اعظم و سران قوم یهود دور او را گرفتند و پرسیدند: «به چه حقی فروشندگان را از معبد بیرون کردی؟ چه کسی این اختیار را به تو داده است؟»

^{۲۹} عیسی فرمود: «من بشرطی جواب شما را می‌دهم که اول به سؤال من جواب دهید. ^{۳۰} یحیی که بود؟ آیا فرستاده خدا بود یا نه؟ جواب مرا بدهید.» ^{۳۱} ایشان با یکدیگر مشورت کردند و گفتند: «اگر بگوییم فرستاده خدا بود، خواهد گفت پس چرا به او ایمان نیاوردید؟ ^{۳۲} و اگر بگوییم فرستاده خدا نبود، ممکن است مردم علیه ما قیام کنند.» زیرا همه مردم یحیی را پیامبری راستین می‌دانستند.

^{۳۳} پس گفتند: «نمی‌توانیم جواب بدهیم؛ نمی‌دانیم.»

عیسی فرمود: «من نیز به پرسش شما جواب نمی‌دهم.»

حکایت باغبانهای ظالم

۱۲ عیسی برای تعلیم مردم، حکایات و مثل‌های بسیاری بیان می‌کرد. او یکبار فرمود: «شخصی تاکستانی درست کرد و دور آن دیواری کشید. در آن حوضچه‌ای نیز برای گرفتن آب‌انگور کند و یک برج دیده‌بانی نیز بنا کرد. سپس باغ را به چند باغبان اجاره داد و خود به سفر رفت. ^۱ در فصل انگورچینی، خدمتکارش را فرستاد تا سهم خود را از محصول باغ بگیرد. ^۲ ولی باغبانها او را زدند و دست خالی برگرداندند.

^۳ «صاحب باغ یک نفر دیگر را فرستاد؛ این بار به او دشنام دادند و او را زدند و سرش را نیز شکستند. ^۴ نفر بعدی را نیز کشتند. دیگران را هم یا زدند یا کشتند. ^۵ تا اینکه فقط یک نفر برای صاحب تاکستان باقی ماند، یعنی تنها پسرش. آخر او را فرستاد، به امید اینکه به او احترام خواهند گذاشت.

^۶ «ولی وقتی باغبانها دیدند که پسرش می‌آید، به یکدیگر گفتند: او پس از مرگ پدرش، صاحب این باغ خواهد شد. پس بیایید او را بکشیم تا باغ مال ما شود. ^۷ پس او را گرفتند و کشتند و جنازه‌اش را از باغ بیرون انداختند.

^۸ «حال به نظر شما، صاحب باغ وقتی این خبر را بشنود چه خواهد کرد؟ او آمده، همه را خواهد کشت و باغ را به دیگران اجاره خواهد داد. ^۹ آیا به یاد ندارید کتاب آسمانی چه می‌گوید؟ می‌فرماید: همان سنگی که بَنّاها دور انداختند، مهمترین سنگ بنای ساختمان شده است. ^{۱۰} این کار خداوند است و به نظر همه عجیب می‌آید.»

^{۱۱} «سران قوم یهود خواستند همانجا او را بگیرند، چون فهمیدند که منظور عیسی از باغبانهای ظالم، اشاره به ایشان می‌باشد. اما از ترس مردم اقدامی نکردند و او را بحال خود گذاشتند و رفتند.

باج و خراج به قیصر روم

^{۱۲} اما بعداً، چند تن از فریسیان و از هواداران حزب «هیرودیان» را بعنوان جاسوس فرستادند تا عیسی را با سؤالات مختلف درگیر سازند و از جوابهای او، بهانه‌ای بدست آورده، او را بازداشت کنند.

^{۱۴} پس جاسوسان آمدند و گفتند: «استاد، ما می‌دانیم که شما هر چه باشد، حقیقت را می‌گویید، و هرگز تحت تأثیر عقاید و خواسته‌های مردم قرار نمی‌گیرید، بلکه راه خدا را با درستی تعلیم می‌دهید. حالا بفرمایید آیا درست است که ما به دولت روم باج و خراج بدهیم؟»

^{۱۵} عیسی متوجه نیرنگ ایشان شد و فرمود: «چرا می‌خواهید مرا آزمایش کنید. سکه‌ای به من نشان دهید تا بگویم.»

^{۱۶} وقتی سکه را به او دادند، پرسید: «عکس و اسم چه کسی روی این سکه است؟» جواب دادند: «امپراتور روم.»

^{۱۷} فرمود: «مال امپراتور را به امپراتور بدهید، و مال خدا را به خدا!» جواب عیسی ایشان را حیران کرد.

آیا قیامتی در کار هست؟

^{۱۸} سپس یک دسته دیگر به اسم صدوقی‌ها که منکر روز قیامت هستند، جلو آمدند و سؤال کرده، گفتند:

^{۱۹} «استاد، موسی فرموده است هرگاه مردی بمیرد و فرزندی نداشته باشد، برادرش همسر او را به زنی بگیرد تا صاحب اولاد شده، آنها را فرزندان و نسل برادر مرده خود بداند. ^{۲۰} اما هفت برادر بودند؛ اولی زنی گرفت و بی‌اولاد درگذشت. ^{۲۱} پس دومی همسر او را به زنی گرفت، ولی او هم بی‌فرزند مرد. سومی هم او را گرفت و بی‌اولاد فوت کرد. ^{۲۲} و به همین ترتیب، همه برادرها مردند ولی هیچکدام صاحب فرزند نشدند. سرانجام آن زن نیز مرد. ^{۲۳} حال، آنچه ما می‌خواهیم بدانیم اینست که در روز قیامت، آن زن، همسر کدام یک از آن هفت برادر خواهد شد، چون هر هفت برادر او را به زنی گرفته بودند؟»

^{۲۴} عیسی جواب داد: «شما چقدر گمراهید، زیرا نه از کلام خدا چیزی می‌دانید نه از قدرت خدا. ^{۲۵} وقتی آن هفت برادر و آن زن در روز قیامت زنده شوند، دیگر ازدواج نخواهند کرد بلکه مانند فرشتگان خدا خواهند بود.»

^{۲۶} «ولی درباره روز قیامت و زنده شدن مردگان، مگر سرگذشت موسی و بوتۀ سوزان را در کتاب تورات نخوانده‌اید؟ در آنجا خدا به موسی فرمود: من خدای ابراهیم، خدای اسحاق و خدای یعقوب هستم.

^{۲۷} «در واقع خدا به موسی می‌گفت که این اشخاص با اینکه صدها سال از مرگشان می‌گذرد، ولی ایشان در نظر او زنده‌اند، و گرنه برای شخصی که در قید حیات نیست، لازم نیست بگوید من خدای او هستم. حالا می‌بینید چقدر در اشتباهید!»

بزرگترین دستور خدا

^{۲۸} یکی از علمای مذهبی که آنجا ایستاده بود و به گفت و گوی ایشان گوش می‌داد، وقتی دید عیسی چه جواب دندان‌شکنی به آنان داد، پرسید: «از تمام احکام خدا، کدام از همه مهمتر است؟»

^{۲۹} عیسی جواب داد: «آنکه می‌گوید: ای قوم اسرائیل گوش کن، تنها خدایی که وجود دارد خداوند ماست. ^{۳۰} و باید او را با تمام قلب و جان و فکر و نیروی خود دوست بداری.

^{۳۱} «دومین حکم مهم این است: دیگران را به اندازه خودت دوست داشته باش.

«هیچ دستوری مهمتر از این دو نیست.»

^{۳۲} عالم مذهبی در جواب عیسی گفت: «استاد، کاملاً درست فرمودید. فقط یک خدا وجود دارد و غیر از او خدای دیگری نیست. ^{۳۳} و من قبول دارم که باید او را با تمام قلب و فهم و قوتم دوست بدارم و دیگران را نیز به اندازه خودم دوست بدارم. این کار حتی از قربانی کردن حیوانات در خانه خدا بسیار مهم‌تر است.» ^{۳۴} عیسی که دید این شخص متوجه حقیقت شده است، فرمود: «تو از ملکوت خدا دور نیستی.» از آن پس، دیگر هیچکس جرأت نکرد از او چیزی بپرسد.

مسیح پسر کیست؟

^{۳۵} یک روز که عیسی در خانه خدا به مردم تعلیم می‌داد، پرسید: «چرا روحانیان شما می‌گویند که مسیح باید از نسل داود باشد؟ ^{۳۶} در حالیکه داود خودش، وقتی از روح خدا به او الهام شد، چنین گفت: خدا به خداوند من فرمود به

دست راست من بنشین تا دشمنانت را زیر پایت بیندازم.^{۳۷} داود خودش مسیح را خداوند خود می خواند، پس چطور ممکن است مسیح، پسر او باشد؟» مردم از این گونه سؤالات بسیار لذت می بردند و با شور و علاقه فراوان به سخنان او گوش می دادند.

تظاهر به دینداری

^{۳۸} باز خطاب به مردم فرمود:

«از این روحانیان متظاهر دوری کنید! ایشان در قباهای بلند خود احساس بزرگی می کنند و وقتی در بازار قدم می زنند دوست دارند همه در مقابلشان سر تعظیم فرود آورند.»^{۳۹} دوست دارند در عبادتگاه در بهترین جایها بنشینند و در ضیافتها در صدر مجلس باشند.^{۴۰} ولی در همان حال، اموال خانه بیوه زنان را تصاحب می کنند و بعد برای اینکه کسی متوجه کارهای کثیفشان نشود، در برابر چشم مردم نمازشان را طول می دهند. به همین خاطر خدا ایشان را به شدیدترین وضع مجازات خواهد کرد.»

هدیه بیوه زن

^{۴۱} سپس عیسی به مکانی از خانه خدا رفت که در آنجا صندوق اعانات بود. او به مردمی که پول خود را در صندوق می انداختند چشم دوخته بود. بعضی که ثروتمند بودند مبلغ زیادی تقدیم می کردند.^{۴۲} در آن میان یک بیوه زن فقیر هم آمد و دو سکه کم ارزش در صندوق انداخت.

^{۴۳ و ۴۴} عیسی شاگردان خود را فراخواند و به ایشان فرمود: «آنچه این بیوه زن فقیر در صندوق انداخت، از تمام آنچه که این ثروتمندان هدیه کردند، بیشتر بود. چون آنان جزئی از ثروت خود را به خدا دادند، ولی این زن تمام دارایی خود را داد.»

عیسی ویرانی خانه خدا را پیشگویی می کند

آن روز، هنگامی که از خانه خدا بیرون می رفتند، یکی از شاگردان به تعریف از ساختمانهای خانه خدا پرداخت و گفت: «استاد ببینید این ساختمانها چقدر زیبا هستند! چه سنگبری های ظریفی دارند!»

^۲ عیسی جواب داد: «بلی، این ساختمانهای زیبا را می بینید؟ حتی یک سنگ روی سنگ دیگر باقی نخواهد ماند، بلکه همه زیرورو خواهد شد.»

^۳ وقتی عیسی در دامنه کوه زیتون، روبروی خانه خدا نشسته بود، پطرس و یعقوب و یوحنا و اندریاس بطور خصوصی نزد او آمدند و پرسیدند: «در چه زمانی این بلایا بر سر این خانه خواهد آمد؟ آیا پیش از وقت به ما اعلام خطر خواهد شد؟»

^۴ عیسی جواب داد: «مواظب باشید کسی شما را گمراه نکند. ^۵ زیرا بسیاری آمده، ادعا خواهند کرد که مسیح هستند و خیلی ها را گمراه خواهند ساخت. ^۶ در نقاط دور و نزدیک جنگهای بسیاری بروز خواهد کرد. وقتی این خبرها را بشنوید، نگران نشوید. این جنگها باید اتفاق بیفتد. ولی این علامت فرا رسیدن آخر زمان نیست.»

^۷ «قومها و ممالک به هم اعلان جنگ خواهند داد، و در جاهای مختلف زمین لرزه خواهد شد و قحطی و گرسنگی و اغتشاش پدید خواهد آمد. اینها فقط اعلام خطری است برای نزدیک شدن مصیبت های بعدی. ^۸ وقتی این رویدادها را دیدید مواظب خودتان باشید، زیرا زندگی شما در خطر خواهد افتاد. شما را به دادگاه ها خواهند کشید و در کنیسه ها شکنجه خواهند داد. بخاطر پیروی از من، شما را نزد پادشاهان و فرمانروایان خواهند برد. ولی همین امر، فرصت مناسبی خواهد بود تا پیام انجیل را به ایشان برسانید. ^۹ پیام انجیل باید اول به تمام قومها برسد و بعد زمان به آخر خواهد رسید. ^{۱۰} اما وقتی شما را می گیرند و به دادگاه می برند، هیچ نگران این نباشید که برای دفاع از خود چه بگویید. هر چه خدا به شما می گوید همان را بگویید، زیرا در آن موقع روح القدس سخن خواهد گفت، نه شما.»

^{۱۱} «برادر به برادر خود خیانت خواهد کرد و پدر به فرزند خود؛ فرزندان نیز پدر و مادر خود را به کشتن خواهند داد. ^{۱۲} همه از شما بخاطر پیروی از من نفرت خواهند داشت. ولی کسانی نجات خواهند یافت که این مشکلات را تا به آخر تحمل نمایند و مرا انکار نکنند.»

^{۱۳} «هرگاه دیدید که آن چیز هولناک در خانه خدا برقرار است (خواننده خوب توجه کند تا معنی این را بداند)، آنگاه در یهودیه هستید به تپه های اطراف بگریزید. ^{۱۴} وقت را تلف نکنید. اگر روی بام باشید به خانه برنگردید، و اگر در صحرا باشید حتی برای برداشتن پول یا لباس برنگردید.»

^{۱۷} «بیچاره زنانی که در آن روزها آبتن باشند و بیچاره مادرانی که بچه‌های شیرخوار داشته باشند.^{۱۸} فقط دعا کنید که فرارتان به زمستان نیفتد.^{۱۹} چون آن روزها بقدری وحشتناک خواهد بود که از وقتی خدا جهان را آفرید تاکنون نظیر آن پیش نیامده و دیگر هرگز پیش نخواهد آمد.^{۲۰} و اگر خداوند آن روزهای مصیبت‌بار را کوتاه نمی‌کرد، حتی یک انسان نیز بر روی زمین باقی نمی‌ماند. ولی بخاطر برگزیدگان آن روزها را کوتاه خواهد کرد.

^{۲۱} «آنگاه اگر کسی به شما بگوید: این شخص مسیح است و یا آن یکی مسیح است، به سخنش توجه نکنید.^{۲۲} چون مسیح‌ها و پیغمبران دروغین، بسیار ظهور خواهند کرد و معجزات حیرت‌انگیز انجام داده، مردم را فریب خواهند داد، بطوری که اگر ممکن می‌بود، حتی فرزندان خدا را نیز از راه راست منحرف می‌کردند.^{۲۳} پس مواظب خودتان باشید. از ابتدا همه اینها را به شما گفتم.

^{۲۴} «پس از این مصیبتها، خورشید تیره و تار خواهد شد و ماه دیگر نخواهد درخشید،^{۲۵} ستاره‌ها خواهند افتاد و آسمان دگرگون خواهد شد.

^{۲۶} «آنگاه تمام مردم، مرا خواهند دید که در ابرها با قدرت و شکوه عظیم می‌آیم.^{۲۷} من فرشتگان خود را خواهم فرستاد تا برگزیدگانم را از سراسر دنیا یعنی از گوشه و کنار زمین و آسمان جمع کنند.

^{۲۸} «حال، این درس را از درخت انجیر بیاموزید؛ وقتی شاخه‌هایش نرم می‌شوند و برگ تولید می‌کنند، می‌فهمید که تابستان نزدیک شده است.^{۲۹} همین‌طور وقتی دیدید آنچه گفتم رخ داده، بدانید که پایان کار بسیار نزدیک شده است.

^{۳۰} «مطمئن باشید این نسل خواهد ماند و این وقایع را خواهد دید.^{۳۱} آسمان و زمین از میان خواهد رفت، ولی سخنان من تا به ابد پابرجا خواهد ماند.

^{۳۲} «اما هیچکس، حتی فرشتگان آسمان نیز خیر ندارند چه روز و ساعتی دنیا به آخر می‌رسد. حتی خود من هم نمی‌دانم، فقط پدرم خدا از آن آگاه است.^{۳۳} پس باید آماده بوده، دعا کنید و هر لحظه چشم براه بازگشت من باشید، چون نمی‌دانید آن لحظه کی فرا می‌رسد.

^{۳۴} «بازگشت من مانند بازگشت مردی است که به کشور دیگر به سفر رفته است، و برای هر یک از خدمتگزاران خود وظیفه خاصی معین کرده و به دربان نیز فرموده تا منتظر بازگشت او باشد.

^{۳۵} «پس شما نیز چشم براه باشید، چون نمی‌دانید کی برمی‌گردم: سرشب، نیمه شب، سحر یا صبح. مواظب باشید که وقتی می‌آیم، در خواب غفلت نباشید. باز هم می‌گویم چشم‌براه من باشید. اینست پیام من به شما و به همه.»

آخرین روزهای عیسی در این دنیا

۱۴ دو روز به عید پَسَح مانده بود. در ایام این عید، یهودیان فقط نان فطیر می‌خوردند.

کاهنان اعظم و روحانیان دیگر یهود، هنوز در پی فرصت می‌گشتند تا عیسی را بی‌سر و صدا دستگیر کنند و بکشند. ^۱ ولی می‌گفتند: «در روزهای عید نمی‌توان این کار را کرد مبادا مردم سر بشورش بگذارند.»

^۲ در این هنگام، عیسی در بیت‌عنیا در خانه شمعون جذامی مهمان بود. وقت شام، زنی با یک شیشه عطر گران‌قیمت از سُنْثِل خالص وارد شد و شیشه را باز کرد و عطر را بر سر عیسی ریخت.

^۳ بعضی از حضار از این عمل ناراحت شده، به یکدیگر گفتند: «افسوس! چرا عطر به این خوبی را تلف کرد؟ می‌توانستیم آن را به سیصد سکه نقره بفروشیم و پولش را به فقرا بدهیم.» به این ترتیب، آن زن را سرزنش می‌کردند.

^۴ ولی عیسی گفت: «کاری به کار او نداشته باشید! چرا برای این کار خوب او را سرزنش می‌کنید؟ ^۵ فقرا همیشه دوروبر شما هستند. هرگاه بخواهید می‌توانید کمکشان کنید. ولی من مدت زیادی با شما نخواهم بود. ^۶ این زن هر چه از دستش برمی‌آمد، انجام داد. در واقع بدن مرا برای کفن و دفن حاضر کرد. ^۷ این که می‌گویم عین حقیقت است: از این پس در هر جای دنیا که پیغام انجیل موعظه شود، کار این زن نیز ذکر خواهد شد و مورد تحسین قرار خواهد گرفت.»

خیانت یهودا به عیسی

^{۱۰} آنگاه یکی از شاگردان او به نام یهوذا اسخريوطی، نزد کاهنان اعظم رفت تا استاد خود را به ایشان تسلیم کند. ^{۱۱} وقتی کاهنان شنیدند برای چه آمده است، بسیار شاد شدند و قول دادند به او پاداشی بدهند. او نیز در پی فرصت می‌گشت تا عیسی را به ایشان تحویل دهد.

آخرین شام عیسی با شاگردان

^{۱۲} روز اول عید که در آن قربانی می‌کردند، شاگردان عیسی پرسیدند: «کجا می‌خواهید برویم و شام عید پَسَح را بخوریم؟» ^{۱۳} عیسی دو نفر از شاگردان را به اورشلیم فرستاد تا شام را حاضر کنند و گفت: «در راه شخصی را خواهید دید که بطرف شما می‌آید. یک کوزه آب هم در دست دارد. به دنبال او بروید. ^{۱۴} به هر خانه‌ای داخل شد، به صاحب آن خانه بگویید: استادمان ما را فرستاده است تا اطاقی را که برای ما حاضر کرده‌اید تا امشب شام پَسَح را بخوریم، ببینیم. ^{۱۵} او شما را به بالاخانه، به یک اطاق بزرگ و مفروش خواهد برد. شام را همانجا تدارک ببینید.»

^{۱۶} پس آن دو شاگرد به شهر رفتند و همان طور واقع شد که عیسی گفته بود. پس شام را حاضر کردند.

^{۱۷} هنگام شب، عیسی و بقیه شاگردان رسیدند. ^{۱۸} وقتی دور سفره نشستند، عیسی گفت: «این که می‌گویم عین حقیقت است: یکی از شما به من خیانت می‌کند، بلی، یکی از خود شما که اینجا با من شام می‌خورید.»

^{۱۹} همه از این سخن غمگین شدند و یک به یک از او پرسیدند: «منم؟»

^{۲۰} عیسی جواب داد: «یکی از شما دوازده نفر است که حالا با من شام می‌خورد. ^{۲۱} من باید بمیرم، همانطور که پیغمبران خدا از پیش خبر داده‌اند. اما وای بحال آنکه مرا تسلیم به مرگ می‌کند. کاش هرگز به دنیا نمی‌آمد.»

^{۲۲} وقتی شام می‌خوردند، عیسی نان را بدست گرفت، آن را برکت داده، پاره کرد و به ایشان داد و فرمود: «بگیرید، این بدن من است.» ^{۲۳} سپس جام را بدست گرفت، از خدا تشکر کرد و به ایشان داد و همه از آن نوشیدند. ^{۲۴} آنگاه به ایشان فرمود: «این خون من است که در راه بسیاری ریخته می‌شود، و مهر یک پیمان تازه

است بین خدا و انسان.^{۲۵} این که می‌گویم عین حقیقت است: دیگر از این محصول انگور نخواهم نوشید تا روزی که تازه آن را در ملکوت خدا بنوشم.»^{۲۶} سپس سرودی خواندند و از خانه بیرون آمدند و بسوی کوه زیتون رفتند.

عیسی انکار پطرس را پیشگویی می‌کند

^{۲۷} در بین راه، عیسی به ایشان گفت: «امشب همه شما مرا تنها گذارده، خواهید رفت، چون در کتاب آسمانی نوشته شده که خدا چوپان را می‌زند و گوسفندان پراکنده می‌شوند.»^{۲۸} ولی بعد از زنده شدنم، به جلیل خواهم رفت و شما را در آنجا خواهم دید.»

^{۲۹} پطرس گفت: «حتی اگر همه شما را ترک کنند، من این کار را نخواهم کرد.»
^{۳۰} عیسی گفت: «پطرس، فردا صبح پیش از اینکه خروس دو بار بخواند، تو سه بار مرا انکار کرده، خواهی گفت که مرا نمی‌شناسی.»
^{۳۱} ولی پطرس با تأکید بیشتر گفت: «نه، من اگر لازم باشد بمیرم، می‌میرم ولی هرگز شما را انکار نمی‌کنم.» دیگران نیز همین قسم را خوردند.

آخرین دعا در جتسیمانی

^{۳۲} سپس به یک باغ زیتون رسیدند، که به باغ جتسیمانی معروف بود. عیسی به شاگردان خود گفت: «شما اینجا بنشینید تا من بروم دعا کنم.»^{۳۳} او پطرس، یعقوب و یوحنا را نیز با خود برد. ناگاه اضطراب و پریشانی عمیقی بر او مستولی شد.^{۳۴} به ایشان گفت: «از شدت حزن و غم، در شرف مرگ می‌باشم. شما همینجا بمانید و با من بیدار باشید.»^{۳۵} سپس کمی دورتر رفت، بر زمین افتاد و دعا کرد تا شاید آن دقایق وحشت‌آور که انتظارش را می‌کشید، هرگز پیش نیاید.^{۳۶} او دعا کرده، گفت: «ای پدر، هر کاری نزد تو امکان‌پذیر است. پس این جام رنج و عذاب را از مقابل من بردار. در عین حال، خواست تو را می‌خواهم نه میل خود را.»^{۳۷} سپس نزد آن سه شاگرد برگشت و دید که در خوابند. پس گفت: «شمعون! خوابی؟ نتوانستی حتی یک ساعت با من بیدار بمانی؟»^{۳۸} با من بیدار بمانید و دعا کنید مبادا وسوسه‌کننده بر شما غالب آید. چون روح مایل است اما جسم، ضعیف و ناتوان.»

^{۳۹} باز رفت و همان دعا را کرد. ^{۴۰} وقتی بازگشت، دید که هنوز در خوابند، چون نمی‌توانستند پلک‌هایشان را باز نگاه دارند و نمی‌دانستند چه بگویند. ^{۴۱} وقتی برای بار سوم برگشت، گفت: «هنوز در خوابید؟ بس است! دیگر وقت خواب نیست. نگاه کنید، اکنون در چنگ این اشخاص بدکار گرفتار خواهم شد. ^{۴۲} برخیزید، باید برویم! نگاه کنید، این هم شاگرد خائن من!...»

دستگیری عیسی

^{۴۳} سخن عیسی هنوز به پایان نرسیده بود که یهودا، یکی از دوازده شاگرد عیسی، از راه رسید؛ عده‌ای بسیار با شمشیر و چوب و چماق او را همراهی می‌کردند. آنان از طرف کاهنان اعظم و سران قوم یهود آمده بودند. ^{۴۴} یهودا به ایشان گفته بود: «هر که را بوسیدم، بدانید که او کسی است که باید بگیرید. پس با احتیاط او را بگیرید و ببرید.»

^{۴۵} پس به محض اینکه یهودا رسید، نزد عیسی رفت و گفت: «سلام استاد!» و دست در گردن او انداخت و صورت او را بوسید. ^{۴۶} آنان نیز عیسی را گرفتند و محکم بستند تا ببرند. ^{۴۷} ولی یک نفر شمشیر کشید و با غلام کاهن اعظم درگیر شد و گوش او را برید.

^{۴۸} عیسی گفت: «مگر من دزد فراری هستم که اینطور سر تا پا مسلح برای گرفتنم آمده‌اید؟ ^{۴۹} چرا در خانه خدا مرا نگرفتید؟ من که هر روز آنجا بودم و تعلیم می‌دادم. ولی لازم است تمام اینها اتفاق بیفتد تا پیشگویی کلام خدا انجام شود.» ^{۵۰} در این گیرودار، شاگردان او را تنها گذاشتند و فرار کردند. ^{۵۱} و ^{۵۲} یک جوانی نیز از پشت سرشان می‌آمد که فقط چادری بر خود انداخته بود. وقتی سعی کردند او را بگیرند، چادر را در دست آنها رها کرد و عربان پا بفرار گذاشت.

محاکمه عیسی در دادگاه شورای یهود

^{۵۳} پس عیسی را به خانه کاهن اعظم بردند. بی‌درنگ، تمام کاهنان اعظم و سران قوم یهود در آنجا جمع شدند. ^{۵۴} پطرس نیز از دور بدنبالشان می‌آمد تا به خانه کاهن اعظم

رسید. سپس آهسته از لای در، داخل حیاط خانه شد و میان غلامان، کنار آتش نشست.

^{۵۵} در داخل خانه، کاهنان اعظم و اعضاء شورای عالی یهود سعی می‌کردند علیه عیسی مدرکی بدست آورند تا حکم اعدامش را صادر کنند، ولی نتوانستند.

^{۵۶} چند نفر نیز شهادت دروغ دادند ولی گفته‌هایشان با هم یکسان نبود. ^{۵۷، ۵۸} سرانجام، بعضی برخاسته، بدروغ گفتند: «ما شنیدیم که می‌گفت من این خانه خدا را که با دست انسان ساخته شده است، خراب می‌کنم و بدون کمک دست انسان، در عرض سه روز، عبادتگاهی دیگر می‌سازم.» ^{۵۹} ولی این تهمت نیز بجایی نرسید.

^{۶۰} آنگاه کاهن اعظم در حضور شورای عالی برخاست و از عیسی پرسید: «به این اتهام جواب نمی‌دهی؟ چه داری در دفاع از خودت بگویی؟»

^{۶۱} عیسی هیچ جواب نداد. پس کاهن اعظم پرسید: «آیا تو مسیح، فرزند خدای متبارک هستی؟»

^{۶۲} عیسی گفت: «هستم، و یک روز مرا خواهید دید که در دست راست خدا نشسته‌ام و در ابرهای آسمان به زمین باز می‌گردم.»

^{۶۳ و ۶۴} کاهن اعظم لباس خود را پاره کرد و گفت: «دیگر چه می‌خواهید؟ هنوز هم شاهد لازم دارید؟ خودتان شنیدید که کفر گفت. چه رأی می‌دهید؟» پس به اتفاق آراء او را به مرگ محکوم کردند.

^{۶۵} آنگاه به آزار و اذیت او پرداختند. بعضی بر صورتش آب دهان می‌انداختند. بعضی دیگر چشمانش را می‌بستند و به صورتش سیلی می‌زدند و با ریشخند می‌گفتند: «اگر پیغمبری، بگو چه کسی تو را زد؟» سربازان نیز او را می‌زدند.

پطرس عیسی را انکار می‌کند

^{۶۶ و ۶۷} اما پطرس هنوز در حیاط بود. در آن حال، یکی از کنیزان کاهن اعظم او را دید که کنار آتش خود را گرم می‌کند؛ پس به او خیره شد و گفت: «مثل اینکه تو هم با عیسای ناصری بودی!»

^{۶۸} پطرس انکار کرد و گفت: «از حرف‌هایت سر در نمی‌آورم!» و به گوشه دیگر حیاط رفت.

همانوقت خروس بانگ زد.

^{۶۹} آن کنیز دوباره پطرس را دید و به دیگران گفت: «او را می بینید؟ او هم یکی از شاگردان عیسی است!»
^{۷۰} باز پطرس انکار کرد.

کمی بعد، دیگران که دور آتش بودند، به او گفتند: «تو باید یکی از شاگردان عیسی باشی، چون لهجه‌ات جلیلی است!»
^{۷۱} پطرس لعنت کرد و قسم خورد که من او را نمی‌شناسم.
^{۷۲} بار دوم خروس بانگ زد و پطرس گفته عیسی را به یاد آورد که فرموده بود: «پیش از اینکه خروس دوبار بخواند، تو سه بار خواهی گفت که مرا نمی‌شناسی.» پس به گریه افتاد.

محاكمه عیسی در دادگاه پیلطوس

۱۵ صبح زود، کاهنان اعظم، ریش سفیدان قوم و روحانیان یهود، یعنی تمام اعضای شورای عالی، پس از مشورت و تصمیم‌گیری، عیسی را دست بسته، نزد پیلطوس فرماندار رومی بردند.
^۲ پیلطوس از عیسی پرسید: «تو پادشاه یهود هستی؟»
عیسی جواب داد: «بلی، چنین است که می‌گویی.»
^۳ آنگاه کاهنان اعظم، اتهامات متعددی بر عیسی وارد کردند. پیلطوس از او پرسید: «چرا چیزی نمی‌گویی؟ این چه تهمت‌هایی است که به تو می‌زنند؟»
^۴ ولی عیسی چیزی نگفت بطوری که پیلطوس تعجب کرد.
^۵ پیلطوس عادت داشت هر سال در عید پَسَح، یک زندانی یهودی را آزاد کند، هر زندانی که مردم می‌خواستند. ^۶ یکی از زندانیان آن سال باراباس بود که با یاغیان دیگر در شورش شهر، آدم کشته بود. ^۷ از اینرو، عده‌ای از جمعیت نزد پیلطوس رفته، خواهش کردند مانند هر سال یک زندانی را آزاد سازد.
^۸ پیلطوس پرسید: «آیا می‌خواهید پادشاه یهود را برایتان آزاد کنم؟» ^۹ زیرا او می‌دانست تمام این تحریکات زیر سر کاهنان اعظم است که به محبوبیت عیسی حسادت می‌ورزیدند.

^{۱۱} ولی کاهنان اعظم مردم را تحریک کردند تا به عوض عیسی، آزادی باراباس را بخواهند.

^{۱۲} پیلاطوس پرسید: «ولی اگر باراباس را آزاد کنم، با این شخص که می‌گویید پادشاهتان است، چه کنم؟»

^{۱۳} فریاد زدند: «اعدامش کن!»

^{۱۴} پیلاطوس گفت: «چرا، مگر چه بدی کرده است؟»

مردم صدایشان را بلند کرده، فریاد زدند: «اعدامش کن!»

^{۱۵} پیلاطوس که از شورش مردم وحشت داشت، و در ضمن می‌خواست ایشان را راضی نگاه دارد، باراباس را برای ایشان آزاد کرد و دستور داد عیسی را پس از شلاق زدن ببرند و بر صلیب اعدام کنند.

سربازان عیسی را ریشخند می‌کنند

^{۱۶} و ^{۱۷} پس سربازان رومی عیسی را به حیاط کاخ فرمانداری بردند و تمام سربازان کاخ را جمع کردند. سپس ردایی ارغوانی به او پوشاندند و تاجی از خار ساخته، بر سر او گذاشتند.

^{۱۸} آنها در مقابل او تعظیم کرده، می‌گفتند: «زنده باد پادشاه یهود!» ^{۱۹} سپس با چوب بر سرش می‌کوفتند و بر او آب دهان می‌انداختند و جلو او زانو زده، با ریشخند او را سجده می‌کردند. ^{۲۰} وقتی از کار خود خسته شدند، ردا را از تنش در آوردند و لباس خودش را به او پوشاندند و او را بردند تا اعدام کنند.

مصلوب شدن عیسی

^{۲۱} در راه به کسی برخوردند که از ده می‌آمد. نام او شمعون اهل قیروان و پدر اسکندر و روفس بود. سربازان او را وادار کردند صلیب عیسی را به دوش بگیرد و ببرد. ^{۲۲} سربازان عیسی را به محلی بردند به نام جُل جُتّا یعنی «جمع‌مه سر». ^{۲۳} ایشان به او شرابی مخلوط با سبزیجات تلخ دادند تا بنوشد و درد را احساس نکند، اما او نپذیرفت. ^{۲۴} آنگاه او را بر صلیب میخکوب کردند و بر سر تقسیم لباس‌های او قرعه انداختند.

^{۲۵} تقریباً سه ساعت به ظهر مانده بود که او را مصلوب کردند.^{۲۶} تقصیرنامه او را بر صلیب نصب کردند که روی آن نوشته شده بود: «پادشاه یهود».
^{۲۷} دو دزد را نیز در همان وقت در دو طرف او به صلیب کشیدند.^{۲۸} به این ترتیب، پیشگویی کتاب آسمانی به انجام رسید که می فرماید: «او جزو بدکاران محسوب خواهد شد.»

^{۲۹} و ^{۳۰} کسانی که از آنجا رد می شدند، او را دشنام می دادند و سر خود را تکان داده، با تمسخر می گفتند: «تو که می خواستی خانه خدا را خراب کنی و در عرض سه روز باز بسازی، چرا خودت را نجات نمی دهی و از صلیب پایین نمی آیی؟»
^{۳۱} کاهنان اعظم و رهبران دینی نیز که در آنجا حضور داشتند، مسخره کنان می گفتند: «دیگران را خوب نجات می داد، اما نمی تواند خودش را نجات دهد! ^{۳۲} ای مسیح، پادشاه اسرائیل، از صلیب پایین بیا تا ما هم به تو ایمان بیاوریم!» حتی آن دو دزد نیز در حال مرگ، او را ناسزا می گفتند.

مرگ عیسی

^{۳۳} به هنگام ظهر، تاریکی همه جا را فراگرفت و تا ساعت سه بعد از ظهر ادامه یافت.
^{۳۴} در این وقت، عیسی با صدای بلند فریاد زد: «ایلوئی، ایلوئی، کما سبقتنی؟» یعنی «خدای من، خدای من، چرا مرا تنها گذارده ای؟»^{۳۵} بعضی از حاضرین گمان بردند که الیاس نبی را صدا می زند.^{۳۶} پس شخصی دوید و اسفنجی را از شراب ترشیده پر کرد و بر سر چوبی گذاشت و نزدیک دهان او برد و گفت: «بگذار ببینیم الیاس می آید کمکش کند!»

^{۳۷} آنگاه عیسی فریاد دیگری برآورد و جان سپرد.

^{۳۸} در این هنگام، پرده خانه خدا از سر تا پا شکافت.

^{۳۹} وقتی افسر رومی در پای صلیب، دید که عیسی چگونه جان سپرد، گفت: «واقعاً این مرد فرزند خدا بود!»

^{۴۰} چند زن نیز آنجا بودند که از دور این وقایع را می دیدند. در میان ایشان مریم مجدلیه، مریم (مادر یعقوب کوچک و یوشا) و سالومه بودند.^{۴۱} این زنان با زنان دیگر

جلیلی، به عیسی ایمان داشتند و در جلیل او را خدمت می‌کردند و بتازگی با او به اورشلیم آمده بودند.

خاکسپاری جسد عیسی

^{۴۲} آن روز جمعه بود و مردم خود را برای شنبه یعنی روز استراحت، آماده می‌کردند. نزدیک غروب شخصی به نام یوسف، اهل رامه، که یکی از اعضای محترم شورای عالی یهود و با اشتیاق در انتظار فرا رسیدن ملکوت خدا بود، با جرأت نزد پپلاطوس رفت و جنازه عیسی را خواست.

^{۴۴} پپلاطوس که باور نمی‌کرد عیسی به این زودی فوت کرده باشد، افسر مسئول را خواست و موضوع را از او پرسید. ^{۴۵} وقتی آن افسر مرگ عیسی را تأیید کرد، پپلاطوس اجازه داد یوسف جنازه را ببرد.

^{۴۶} یوسف نیز مقداری پارچه کتان خرید و جنازه را از بالای صلیب پایین آورد و در آن پیچید و در مقبره سنگی خود گذاشت. یک سنگ نیز جلو در قبر که مثل غار بود، غلطاند.

^{۴۷} مریم مجدلیه و مریم مادر یوشا نیز سر قبر بودند و دیدند جنازه را کجا گذاشتند.

عیسی زنده می‌شود

۱۶ عصر روز شنبه، در پایان روز استراحت، مریم مجدلیه، سالومه و مریم مادر یعقوب داروهای معطر خریدند تا مطابق رسم یهود، جسد مرده را با آن معطر سازند.

روز بعد که یکشنبه بود، صبح زود پیش از طلوع آفتاب، دارو را به سر قبر بردند. ^۳ در بین راه تمام گفتگویشان درباره این بود که چگونه آن سنگ بزرگ را از جلو در قبر جابجا کنند.

^۴ وقتی بر سر قبر رسیدند، دیدند که سنگ بزرگ جابجا شده و در قبر باز است! ^۵ پس داخل قبر که مثل یک غار بود شدند و دیدند فرشته‌ای با لباس سفید در طرف راست قبر نشسته است. زنان لرزیدند.

^۶ ولی فرشته به ایشان گفت: «ترسید. مگر بدنبال عیسی ناصری نمی‌گردید که روی صلیب کشته شد؟ او اینجا نیست. عیسی دوباره زنده شده است! نگاه کنید، این هم جایی که جسدش را گذاشته بودند! ^۷ اکنون بروید و به شاگردان او و پطرس مژده دهید که او پیش از شما به جلیل می‌رود تا شما را در آنجا ببیند، درست همان‌طور که پیش از مرگ به شما گفته بود.»
^۸ زنان پا بفرار گذاشتند و از ترس می‌لرزیدند بطوریکه نتوانستند با کسی صحبت کنند.

^۹ عیسی روز یکشنبه صبح زود زنده شد. اولین کسی که او را دید مریم مجدلیه بود، که عیسی از وجود او هفت روح ناپاک بیرون کرده بود. ^{۱۰} او نیز رفت و به شاگردان عیسی که گریان و پریشان حال بودند، مژده داد که عیسی را زنده دیده است! اما ایشان سخن او را باور نکردند. ^{۱۱} تا اینکه عصر همان روز، عیسی خود را به دو نفر از ایشان نشان داد. آنان از شهر اورشلیم بطرف دهی می‌رفتند. ابتدا او را نشناختند، چون ظاهر خود را عوض کرده بود. ^{۱۲} سرانجام وقتی او را شناختند، با عجله به اورشلیم بازگشتند و به دیگران خبر دادند. ولی باز هیچ‌کس حرفشان را باور نکرد.

^{۱۳} در آخر عیسی به آن یازده شاگرد، وقتی که شام می‌خوردند ظاهر شد و ایشان را بخاطر بی‌ایمانی و سماجتشان سرزنش کرد، زیرا گفته‌های کسانی را که او را بعد از مرگ زنده دیده بودند، باور نکرده بودند.

^{۱۴} سپس به ایشان گفت: «حال باید به سراسر دنیا بروید و پیغام انجیل را به مردم برسانید. ^{۱۵} کسانی که ایمان بیاورند و غسل تعمید بگیرند، نجات می‌یابند، اما کسانی که ایمان نیاورند، داوری خواهند شد.

^{۱۶} «کسانی که ایمان می‌آورند، با قدرت من، ارواح پلید را از مردم بیرون خواهند کرد و به زبان‌های تازه سخن خواهند گفت. ^{۱۷} مارها را برخواهند داشت و در امان خواهند بود، و اگر زهر کشنده‌ای بخورند صدمه‌ای نخواهند دید، دست بر بیماران خواهند گذاشت و ایشان را شفا خواهند داد.»

^{۱۸} چون عیسی خداوند سخنان خود را به پایان رساند، به آسمان صعود کرد و به دست راست خدا نشست.

شاگردان به همه جا رفته، پیغام انجیل را به همه رساندند. خداوند نیز با ایشان کار می‌کرد و با معجزاتی که عطا می‌نمود، پیغام ایشان را ثابت می‌کرد.